

# منشور کانون نویسندگان ایران

مصوب چهارم آذر ۱۳۷۸

**توضیح:** متنی که در سالیان اخیر، از روی سهو و کم‌توجهی، به عنوان منشور کانون نویسندگان ایران شناخته شده و در ویژه‌نامه‌ی سانسور «اندیشه‌ی آزاد» نیز به چاپ رسیده بود پیش‌نویسی است که در ۴ آذر ۱۳۷۸ به مجمع عمومی ارائه شد و، به استناد مدارک موجود، با حذف بند ششم آن به تصویب رسید. از این رو، در پاسخ به تذکر به‌جای بسیاری از اعضا، اعلام می‌کنیم که منشور کانون نویسندگان ایران متن زیر است، یعنی متن مصوب مجمع عمومی سال ۱۳۷۸.

کانون نویسندگان ایران با توجه به روح عمومی بیانیه‌ی اول کانون (اردیبهشت ۴۷) و «موضع کانون نویسندگان ایران» (مصوب فروردین ۵۸) و با استناد به «متن ۱۳۴ نویسنده» (مهرماه ۱۳۷۳) اصول و مواضع زیر را اعلام می‌کند:

- ۱- آزادی اندیشه و بیان و نشر در همه‌ی عرصه‌های حیات فردی و اجتماعی بی‌هیچ حصر و استثنا حق همگان است. این حق در انحصار هیچ فرد، گروه یا نهادی نیست و هیچ‌کس را نمی‌توان از آن محروم کرد.
- ۲- کانون نویسندگان ایران با هر گونه سانسور اندیشه و بیان مخالف است و خواستار امحای همه‌ی شیوه‌هایی است که، به صورت رسمی یا غیررسمی، مانع نشر و چاپ و پخش آرا و آثار می‌شوند.
- ۳- کانون رشد و شکوفایی زبان‌های متنوع کشور را از ارکان اعتلای فرهنگی و پیوند و تفاهم مردم ایران می‌داند و با هر گونه تبعیض و حذف در عرصه‌ی چاپ و نشر و پخش آثار به همه‌ی زبان‌های موجود مخالف است.
- ۴- کانون با تک‌صدایی بودن رسانه‌های دیداری، شنیداری و رایانه‌ی مخالف است و خواهان چندصدایی شدن رسانه‌ها در عرصه‌های فرهنگی است.
- ۵- حق طبیعی و انسانی و مدنی نویسنده است که آثارش بی‌هیچ مانعی به دست مخاطبان برسد. بدیهی است نقد آزادانه حق همگان است.
- ۶- کانون از حقوق مادی و معنوی، حیثیت اجتماعی و امنیت جانی، حرفه‌ی، شغلی نویسندگان ایران دفاع می‌کند.
- ۷- کانون نویسندگان ایران مستقل است و به هیچ نهاد (جمعیت، انجمن، حزب، سازمان و ...)، دولتی یا غیردولتی وابسته نیست.
- ۸- همکاری نویسندگان در کانون با حفظ استقلال فردی آنان بر اساس اهداف این منشور است.
- ۹- کانون نویسندگان ایران با اشخاص و نهادهایی که همکاری با آن‌ها با اصول و مواضع کانون مغایر نباشد در زمینه‌ی حقوق، اهداف و آرمان‌های مندرج در این منشور همکاری می‌کند.



اندیشه‌ی آزاد  
فصل‌نامه‌ی کانون نویسندگان ایران  
دوره‌ی سوم شماره دوم - تابستان ۱۳۹۰

همکاران ما در این شماره: حسن اصغری (بخش داستان)، جواد خردمند (بخش یادفصل شاملو)، اقبال معتضدی (بخش شعر)

توجه:

- ۱- مطالب چاپ‌شده در این نشریه آراء و نظرهای نویسندگان آن‌هاست و لزوماً با دیدگاه‌های کانون نویسندگان ایران یکی نیست.
- ۲- مطالب خود را تایپ‌شده بفرستید.
- ۳- از ارسال مطالبی که امکان چاپ آن‌ها در نشریات دیگر هست یا قبلاً در جایی چاپ شده است خودداری کنید.
- ۴- به علت محدودیت صفحه‌های نشریه، نوشته‌های خود را در حد سه صفحه‌ی نشریه تنظیم کنید.
- ۵- مطالب خود را به این آدرس بفرستید:

[kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com](mailto:kanoon.nevisandegan.iran@gmail.com)

۳ ..... **سر فصل** ❀

❀ **موضوع فصل / بند یکم منشور**

۵ ..... آزادی اندیشه و بیان بی حصر و استثنا برای همگان / علیرضا ثقفی خراسانی

۷ ..... آزادی عقیده: یک مشکل در بند اول منشور ما / علی اکبر معصوم بیگی

❀ **مقاله**

۹ ..... ذات اجتماعی ادبیات و هنر / ناصر زرافشان

۱۱ ..... **فهرهای اهل قلم** ❀

❀ **پیار فصل**

..... **اهمیر شاملو**

۱۳ ..... بر کدام جنازه زار می زند این ساز؟ / جواد خردمند

۱۴ ..... پژواک: نگاهی به شعر «یک مایه در دو مقام» از احمد شاملو / حسن صاعی

۱۶ ..... استعاره‌ی شاملو / حافظ موسوی

۱۷ ..... کتاب جمعه؛ تجربه‌ای موفق در روزنامه‌نگاری / م. ن. عراقی

۱۸ ..... «چوپان دروغگو» به روایت شاملو

۱۹ ..... سال شمار زندگی و آثار احمد شاملو

..... **صمد بهرنگی**

۲۲ ..... ای کاش این هیولا هزار سر می داشت! / احمد شاملو

۲۴ ..... گفت‌وگو با علی اشرف درویشیان

۲۶ ..... سال شمار زندگی و آثار صمد بهرنگی

❀ **راست‌ان**

۲۸ ..... سجده‌گاه / حسن اصغری

۳۱ ..... آن‌ها هنوز جوانند / علی اشرف درویشیان

۳۳ ..... این‌جا آمریکاست / هوشنگ عاشورزاده

۳۵ ..... شوریدگی / پرویز مسجدی

❀ **شعر**

۳۹ ..... یک مایه در دو مقام / احمد شاملو

۳۰ ..... یکی همین الف. بامداد / سیدعلی صالحی

۴۱ ..... دو شعر / محمدرضا طاهریان

۴۲ ..... پنج شعر / اقبال معتضدی

۴۳ ..... شعر رنگی برای شاملوی رنگ پریده / کیومرث منشی‌زاده

❀ **کانون نویسندگان ایران**

۴۵ ..... کانون نویسندگان ایران، نهاد جنبش اجتماعی برای آزادی بیان / محسن حکیمی

۵۲ ..... بیانیه‌ها و اطلاعیه‌های کانون

۵۳ ..... **زنده یادان فصل تابستان** ❀

۵۴ ..... یک خاطره: مهدی سبحانی، بیژن الهی و مارسل پروست / الف. میم ❀

## سرفصل

«اندیشه‌ی آزاد» نشریه‌ای صرفاً ادبی نیست و نباید چنین انتظاری از آن داشت. اختصاص حجم قابل توجه به قالمقال‌هایی در زمینه‌ی آزادی بیان، سانسور، منشور و اساس‌نامه و فعالیت‌های جاری کانون و حقوق مؤلف تأکیدی است بر چهره‌ی تلاش‌گر کانون. به دلیل همین تلاش‌گری و امیدواری است که «اندیشه‌ی آزاد» باید بازتاب امید و نشاط نیز باشد. افسردگی و چهره‌های دژم از آن به‌بن‌بست‌رسیدگان و امیدباختگان است. پس باید بکوشیم صفحه‌های «اندیشه‌ی آزاد»، به دور از گره‌های تلخ، گشادگی افق امید باشد.

### منشور معیار است

هر نشریه یا رسانه، خواه نوشتاری باشد و خواه دیداری یا شنیداری، برای موضوع‌های خود معیارهایی دارد. این معیارها عموماً بر اساس اهداف مورد نظر رسانه تعیین و تبیین می‌شوند. معیار و ملاک انتخاب و انتشار موضوع‌ها و مطالب در «اندیشه‌ی آزاد» منشور کانون است. منشور چه می‌گوید؟ می‌گوید: «آزادی اندیشه و بیان بی هیچ حصر و استثنا». می‌گوید با هرگونه سانسور اندیشه و بیان مخالف است؛ با هرگونه تبعیض و حذف در عرصه‌های چاپ و نشر و پخش آثار به همه‌ی زبان‌های موجود مخالف است؛ با تک‌صدایی مخالف است؛ با ایجاد مانع بر سر راه انتشار آثار مخالف است؛ از حقوق مادی و معنوی نویسندگان دفاع می‌کند؛ مستقل است و... پس، مثلاً، نباید کسی انتظار داشته باشد مقاله‌ای که از سانسور دفاع می‌کند یا مبلغ سرکوب آزادی‌هاست یا به سم‌پاشی علیه کانون می‌پردازد در این نشریه چاپ شود. البته کانون مدافع این‌گونه نویسندگان نیز هست تا بتوانند و امکان داشته باشند که نظرات خود را چاپ کنند، اما نه در نشریه‌ای که خود با هدف‌ها و معیارهایی تعیین شده منتشر می‌کند. همان‌گونه که در بند پیشین آمد، «اندیشه‌ی آزاد» چهره‌نمای کانون است و منشور مبنای چستی کانون. به همین دلیل منشور معیاری است برای انتخاب و انتشار مطالب. این نیز گفتنی است که اعضای کانون برای چاپ مطالب خود در «اندیشه‌ی آزاد» از حق برابر برخوردارند. نویسندگان غیرعضو نیز با توجه به معیاری که گفته شد می‌توانند مطالب‌شان را برای «اندیشه‌ی آزاد» بفرستند.

### انتشار به دلیل تن‌ندادن به سانسور

توصیف شرایط خفقان‌آور و - بگذارید کمی رُک باشیم - خفت‌بار کنونی برای اهل قلم و بستن و شکستن قلم‌ها نه حدیثی تازه است و نه حتی بر اهل بخیه پنهان.<sup>۱</sup> آن‌چه در عرصه‌ی رسمی چاپ و

«سرفصل» شماره‌ی پیشین «اندیشه‌ی آزاد» با بندی پایان گرفت که در آن ویژگی‌های فصل‌نامه‌ی کانون (آن‌چه هست یا باید باشد) با این عبارت‌ها برشمرده شده بود:

"اندیشه‌ی آزاد" نشریه‌ی کانون نویسندگان ایران:

۱. چهره‌نمای فعالیت‌های کانون است؛
۲. منشور کانون را معیار و ملاک چاپ مطالب می‌داند؛
۳. محل انتشار خبر، گزارش، مصاحبه، داستان، شعر و مقالاتی است که به دلیل تن‌ندادن به سانسور در جایی چاپ نمی‌شوند؛
۴. تریبونی است برای شایستگی‌هایی که امکان ابراز از آن‌ها دریغ می‌شود؛
۵. جایگاه ادبیات خلاق، ضدسانسور و ضدخودسانسوری است؛
۶. محل اطلاع‌رسانی فعالیت‌هایی است که برای آزادی اندیشه و بیان صورت می‌گیرد.

بسنده کردن به جمله‌های بالا در بیان ضرورت و چستی «اندیشه‌ی آزاد» دو دلیل داشت. نخست، محدودیت صفحه‌های نشریه و دوم، مفروض دانستن این نکته که مخاطبان نشریه - اعضای کانون نویسندگان ایران - با این موردها آشنایی دارند. اما بازخورد انتشار شماره‌ی یکم در قالب سؤال‌ها، انتقادهای، انتظارات و تشویق‌ها نشان داد که برای هماهنگی و نزدیکی هرچه بیش‌تر تعبیرها و تفسیرها لازم است پیرامون بندهای یادشده توضیحاتی داده شود:

### چهره‌نمای فعالیت‌ها

این دیگر باید به دانسته‌ای عمومی تبدیل شده باشد که کانون نویسندگان ایران اگرچه متشکل از نویسندگان است اما انجمن یا محفل ادبی نیست؛ تشکلی است که بر مبنای منشور و اساس‌نامه‌ی مصوب در دفاع از «آزادی اندیشه و بیان بی هیچ حصر و استثنا برای همگان» پا گرفته و به راه افتاده است. هویت این تشکل دفاع از شرایط آزاد برای خلق ادبیات و هنر و حقوق نویسنده است. هر نشریه یا رسانه‌ای که بخواهد عنوان کانون را بر خود داشته باشد باید بازتاب هویت آن باشد، بازتاب کوشش‌هایی که در راه آزادی بیان صورت می‌گیرد. «اندیشه‌ی آزاد» نه‌تنها خود جزئی از این کوشش که بازتاب‌دهنده‌ی هویت و چهره‌ی کانون در جامعه است (یا باید باشد). این شیوه باید چنان با جان نشریه درآمیزد که حتی با حذف نام کانون از روی جلد و صفحه‌های آن، هر مشاهده‌گر کم‌اطلاعی نیز دریابد که نشریه‌ی کانون را در دست دارد. بنابراین

ادبیات خلاق پُربارتر شود و از مسلخی که برای آن ترتیب داده‌اند، دست‌کم به اندازه‌ی فضای «اندیشه‌ی آزاد»، بگریزد. پس داستانی، شعری، مقاله‌ای، . . . را برای «اندیشه‌ی آزاد» بفرستید که جایی امکان انتشار آن نیست!

### محل اطلاع‌رسانی فعالیت‌ها

بدون تردید خواستِ آزادی بیان و اندیشه و ارائه‌ی آزادانه‌ی هنر و مبارزه برای ایجاد شرایطی که ادبیات و هنر و فرهنگ به آزادانه‌ترین شکل خود در آن خلق شوند، تنها هدف و خواسته‌ی اعضای کانون نویسندگان ایران نیست. این خواسته‌ها و تکاپوها جنبش وسیعی را در جامعه تشکیل می‌دهند که کانون یکی از تشکل‌های آن است. بنابراین، هر گوشه‌ای از این‌جا و جهان که فعالیت بر ضد سانسور و محدودیت‌های تحمیل‌شده بر هنر و ادبیات انجام گیرد، هر جا آزادی بیان بی هیچ حصر و استثنا صلا در داده شود، آن‌جا امر کانون در حال انجام است و امر جنبشی که کانون نیز جزئی از آن است. بازتاب این‌گونه فعالیت‌ها در «اندیشه‌ی آزاد» در قالب خبر، گزارش، مصاحبه، مقاله و . . . بعدی دیگر از چهره‌ی کانون را به نمایش می‌گذارد و لازم است اعضای کانون یا هر نویسنده‌ی مخالف سانسور از این فعالیت‌ها آگاه باشد و دیگران را آگاه کند.

### و بعد . . .

شماره‌ی بعدی «اندیشه‌ی آزاد» فصل‌نامه‌ی پاییزی خواهد بود. پاییز برای اعضای کانون یادآور دو مناسبت مهم است: سیزدهم آذر، روز مبارزه با سانسور، و سالمرگِ جان‌باختگان راه آزادی اندیشه و بیان، محمد مختاری و محمدجعفر پوینده. نیازی به گفتن نیست که بخش عمده‌ی مطالب آن شماره به این دو موضوع اختصاص خواهد داشت. پس آستین قلم را بالا بزنید!

سردبیر - شهریور ۹۰

۱- اخیراً صدای «ادیبان خودی» هم درآمده و مدافعان سابق از دست سانسور کنونی فریاد واویلا واویلا سر داده‌اند. خلاصه آش چنان شور شده که خان هم فهمیده!

انتشار به نام هنر و ادبیات و اندیشه به دست مخاطبان می‌رسد (یا بهتر: قرار است برسد) بیان‌گر حتی گوشه‌ای کوچک از توانایی‌های ادبی و فرهنگی جامعه نیست. رجوع‌تان می‌دهم به ویژه‌نامه‌ی سانسور «اندیشه‌ی آزاد» که سال گذشته منتشر شد و در آن گوشه‌ای از سلاخی‌های سانسور به نمایش گذاشته شده بود. آن‌جا خواندیم که به بخش اعظم آثار یا مجوز داده نمی‌شود و یا با دستکاری و حذف و تغییر، اصالت متن را از آن می‌گیرند. کم نیستند کسانی که نومید از دریافت مجوز یا بیزار از جراحی شدن نوشته‌شان، اصلاً اثر خود را عرضه نمی‌کنند.

«اندیشه‌ی آزاد»، به عنوان نشریه‌ی ضد سانسور، ترجیح می‌دهد محل انتشار چنین متن‌هایی باشد تا نوشته‌هایی که در جایی دیگر نیز امکان انتشار دارند.

### تربیونی برای شایستگی‌ها

نبود آزادی بیان، بود سانسور و تهدید و بگیروبیندها و اپیدمی‌های ناشی از چنین شرایطی هم‌چون تنگ‌نظری‌ها، باندبازی‌ها و محفل‌بازی‌ها بسیاری از شایستگی‌های ادبی و فرهنگی را به‌ویژه در نسل جوان جامعه تباہ می‌کند. جوانانی که امکان ابراز وجود آزادانه‌ی هنری، ادبی و نظری را ندارند و شرایط برای‌شان تنگنایی سخت‌گذر است، ناچار یا به معیارهای سانسور تن می‌دهند، یا دست به خطر زده هنر خود را «زیرزمینی» می‌کنند و یا، با افسوسی حک‌شده بر جان، یک‌سره از خلاقیت و علایق خویش دست می‌شویند. و چه‌بسا در ناتوانی تغییر بیرون خویش به خود حمله می‌برند با اعتیاد یا خودکشی. اگرچه مقابله با این شرایط کار دشواری است؛ اما تا حد توان باید در این راه گام برداشت. «اندیشه‌ی آزاد» تربیونی است برای شایستگی‌های فرهنگی کسانی که تربیون ندارند. این یعنی عمل کردن به نخستین بند منشور کانون.

### جایگاه ادبیات خلاق

همان‌گونه که در شماره‌ی پیشین مشاهده کردید بخشی از نشریه به داستان، شعر، طنز و مقاله‌های ادبی اختصاص داشت. این بُعد دیگری از چهره‌ی کانون است که می‌کوشیم در هر شماره از آن بهره‌گیریم. «اندیشه‌ی آزاد» باید نمونه‌ای باشد از هدف‌هایی که انگیزه‌ی ایجاد آن بوده‌اند. گوشه‌ای باشد از شرایطی که کانون خواهان برقراری آن در جامعه است. از این رو، «اندیشه‌ی آزاد» جایگاه ادبیات خلاق و انسانی است؛ ادبیاتی که تیغ سانسور را زیر گلوی خود احساس نمی‌کند و آزاد است تا به دور از «فرموده‌ها» و «امریه‌ها» و بایدها و نبایدهای سانسور، هرچه می‌خواهد بیان کند. ادبیات خلاق و انسانی، اعم از شعر و داستان و طنز و مقاله، ضد سانسور و ضد خودسانسوری است؛ چرا که خودسانسوری چیزی نیست جز درونی‌ساختن سانسور بیرونی. این کار کمک می‌کند تا

# آزادی اندیشه و بیان بی حصر و استثنا برای همگان

علیرضا ثقفی خراسانی

شیوه‌های بیان را نیاموخته تا بخواهد بیان کند. پس برای او وجود یا عدم وجود آزادی بیان چه تفاوتی می‌کند؟ تنها وقتی فرق می‌کند که امکان آموختن بیان را داشته باشد. پس جامعه باید ابزار آموزش بیان را در اختیار او قرار دهد. این وظیفه‌ی

جامعه است که وسایل و ابزار بیان را به همگان آموزش دهد، آن را در اختیار همگان بگذارد، و آن‌گاه آزادی بیان بی‌حصر و استثنا برای همگان قابل استفاده می‌شود. اگر آزادی بیان را بی‌حصر و استثنا برای همگان بپذیریم و آن را در قوانین و مقررات هم بگنجانیم تازه گام اول را برداشته‌ایم، یعنی همان شرط لازم را که باید مورد قبول همه‌ی ارکان جامعه قرار گیرد؛ و شرط کافی زمانی است که ابزار لازم برای بیان در اختیار همگان بی‌حصر و استثنا قرار داشته باشد.

بسیاری از کشورها که داعیه‌ی آزادی بیان و اندیشه دارند و حتی مدعی می‌شوند که این آزادی بی‌حصر و استثنا است، اخبار و اطلاعات را بسیار کانالیزه‌شده و در جهت منافع بازار منتشر می‌کنند. خبر تخریب و غارت در لندن پخش می‌شود ولی خبر محکومیت به ۶ ماه زندان به جرم دزدیدن یک بطری آب و امثال آن جایی در تیتراژ خبرها ندارد. خبر مرگ خبرنگاری که رسوایی مرداک، این غول رسانه‌ای سرمایه‌داری، را فاش می‌کند بسیار زود از تیتراژ خبرها کنار می‌رود و . . . فیس‌بوک، این مظهر آزادی رسانه‌ای، از پخش خبرها و عکس‌های گرسنگان سومالی سر باز می‌زند و کاربران را از انتشار آن منع می‌کند که مبادا خاطر بعضی آرامش‌طلبان مکدر شود یا نظام سرمایه‌داری با همه‌ی ادعاهایش ناتوان جلوه کند و جنایاتش در به گرسنگی کشاندن کودکان به نمایش گذاشته شود.

اگر به جریان‌ات اخیر لندن توجه کنیم می‌بینیم که تمام امکانات رسانه‌ای و ابزار بیان در اختیار امثال مرداک و رییس پلیس دولت محافظه‌کار آقای کامرون است. آن پاپتی‌ها، آن جوانان بیکار، آن رنگین‌پوستان حاشیه‌نشین، آن نوجوانانی که تنها چند بطری آب دزدیده بودند به نام اوباش و اراذل به محاکمه کشیده شدند، سرکوب شدند و حتی گفته شد نباید از حقوق بشر برخوردار شوند؛ و این‌همه به وسیله‌ی ابزار بیان که در دست مرداک‌های فاسد و پلیس‌های فاسد و اعضای دولت فاسدتر از آن‌ها قرار داشت که در همین چند ماه پیش کوس رسوایی‌اش از بام پارلمان انگلستان بر

از این عبارت تفسیرهای زیادی شده است. بعضی گفته‌اند که این عبارت دارای یک ویرگول میان «آزادی اندیشه و بیان»، و «بی‌حصر و استثنا» است و بعضی این ویرگول را پس از بی‌حصر و استثنا گذاشته‌اند. ظاهراً دسته‌ی اول در سال‌های پیش، که مسئله‌ی کفرگویی بسیار اهمیت داشت، برای رضایت صاحبان قدرت این توجیه اداری را آورده بودند، و چون برای گرفتن بهانه از دست بهانه‌جویان بود کسی با آن مخالفت جدی نکرد. اما آزادی‌خواهان آزادی اندیشه و بیان را بی‌حصر و استثنا می‌دانند که شامل کفرگویی نیز می‌شود و آن هم جزء لاینفک آزادی است. من اما فکر می‌کنم این عبارت اساساً نیاز به ویرگول ندارد زیرا در این صورت «بی‌حصر و استثنا» هم به «آزادی اندیشه و بیان» مربوط می‌شود و هم به «برای همگان».

هرچند این عبارت در زمان طرح خود، پیشرو و قابل‌توجه بوده است و بحث ویرگول می‌توانست در آن زمان هم مطرح باشد، اما به گمان من در شرایط حاضر ناکافی بودن آن را می‌توان دریافت. در عین حال برای آن‌که آزادی اندیشه و بیان برای همگان به یک خواست واقعی و تحقق‌پذیر تبدیل شود شرایطی لازم است که جدا از اصل آزادی اندیشه و بیان نیست. و در صورتی که برای تحقق آن شرایط حرکت نکنیم، تنها خواستن آزادی اندیشه و بیان مشکلی را حل نخواهد کرد.

من می‌خواهم مطلب را از زاویه‌ای که امروز در آن قرار داریم مطرح کنم.

وقتی از آزادی اندیشه و بیان صحبت می‌کنیم در حقیقت پذیرفته‌ایم که اندیشه و بیانی وجود دارد؛ اندیشه‌ای هست که می‌تواند به طرز مناسب بیان شود، اما از بیان آن جلوگیری می‌شود. اما در همین‌جا مسئله‌ای دیگر هم مطرح است؛ مسئله‌ی انسان‌هایی که زندگی سخت و طاقت‌فرسایی دارند و جامعه مدام حقوق‌شان را ضایع می‌کند؛ نه توانایی بیان آن‌چه بر آن‌ها می‌گذرد را دارند و نه دسترسی به فن بیان؛ و نه اصلاً زمانی برای اندیشیدن.

مثلاً ما به کودکی که باندهای مافیایی از او سوءاستفاده کرده‌اند، یا به دست مدیرمدرسه و معلم‌ها بارها تنبیه شده است، یا به دختر ۱۳ ساله‌ای که نزدیک‌ترین افراد خانواده‌اش او را به تن‌فروشی واداشته‌اند، می‌گوییم تو آزادی بیان داری، اما او برای بیان درد و رنجی که بر او رفته است هیچ امکانی ندارد. نه رسانه‌های رنگارنگِ گران‌قیمت همانند رادیو و تلویزیون در اختیار او هستند، نه روزنامه‌های چندرنگ یا حتی سیاه‌وسفید، و نه به اینترنت و کامپیوتر دسترسی دارد؛ حتی آموزش لازم برای بیان نظراتش به صورت مکتوب یا شفاهی را هم ندیده است؛ اصلاً

کف خیابان افتاد اما طنین‌اش را به زودی در همان وسایل ابزار بیان از دست داد؛ زیرا کسانی که صاحب ابزار بیان بودند باید بحث را دامن می‌زدند، اما بی‌قدرت‌شدگان، حاشیه‌نشینان، نوجوانان و کودکان تحقیرشده و بیکار، آلودکن‌نشین‌ها و . . . کدام ابزار "بیان" را در اختیار داشتند تا از «آزادی بیان» شان استفاده کنند؟

درحالی‌که هزاران متخصص فن‌بیان آموزش‌دیده و مسلط بر شیوه‌های تبلیغاتی وجود دارند، و در مقابل، پابرهنگان و آنان که دغدغه‌ی نان دارند از این آموزش‌ها محروم‌اند، آزادی بیان و اندیشه هم وجود دارد و آن وقت چه می‌شود؟

یا فرض کنید در جامعه‌ای زندگی می‌کنید که آزادی بیان و اندیشه بی‌حصر و استثنا به رسمیت شناخته شده است. شما کتابی می‌نویسید یا اثری هنری خلق می‌کنید. ظاهراً مانعی هم برای نشر آن وجود ندارد. اما برای نشر آن اثر که به ناشر یا موسسه‌ای مراجعه می‌کنید به شما می‌گویند این اثر خریدار ندارد و سرمایه‌ای برای نشر آن نیست. آنان که باید این اثر را بخرند، ترجیح می‌دهند پول‌شان را جای دیگری خرج کنند. یا مثلاً فرهنگ «هری پاتر»ی را با بوق و کرنا به خلق‌الله حُقنه می‌کنند؛ آن‌گاه تکلیف آزادی بیان اندیشه‌ی شما چه می‌شود؟ یا آن‌که اندیشه‌ای دارید و می‌خواهید آن را به گوش دیگران برسانید. رسانه‌های تحت تسلط مرداک‌ها به شما می‌گویند در این زمینه تخصص ندارید؛ و ما فقط نظر متخصصین را در این زمینه پخش می‌کنیم. همین چند ماه پیش که روزنامه‌نگاری شبکه‌ی استراق‌سمع مرداک را افشا کرد پس از چندی جنازه‌اش در آپارتمان‌ش پیدا شد. اولاً این نوع قتل‌ها چنان‌که می‌دانیم با تسلط شرکای مرداک بر امور رسانه‌ای و حاکمیت بر نظام امنیتی و اجتماعی هیچ‌گاه به طور کامل مشخص نمی‌شوند، مگر به صورت استثنا. به فرض هم که مشخص شود و عاملان آن به مجازات برسند، آیا روزنامه‌نگارانِ دیگر باز هم به

راحتی پا در این مسیر می‌گذارند یا آن‌که اول باید وصیت‌نامه‌شان را بنویسند و سپس از آزادی بیان و اندیشه و نشر استفاده کنند؟ تمام این‌ها را می‌گوییم تا روشن شود که خواست آزادی بیان و اندیشه در شرایط حاضر لازم است اما کافی نیست. باید خواهان قرار گرفتن ابزار آزادی بیان و اندیشه بی‌حصر و استثنا در اختیار همگان نیز باشیم و این شرط کافی است.

یک نگاه به جعبه‌های مارگیری voa و bbc و غیره بیاندازید. هر روز از این جعبه‌ها عده‌ای را درمی‌آورند و به نام متخصص و صاحب‌نظر معرفی می‌کنند و به آن‌ها آزادی بیان می‌دهند؛ اما شما اگر نظری داشته باشید که باب میل‌شان نباشد به هر دلیل جلوی پخش آن را می‌گیرند؛ یا اصلاً به شما اجازه نمی‌دهند از آن تریبون‌ها استفاده کنید و یا اگر اجازه بدهند آن‌قدر محدود و کوتاه است که در خیل تبلیغات آن‌چنانی خودشان که با انواع ترفندها چیدمان کرده‌اند، گم می‌شوید و تازه می‌فهمید شما را که نظر مخالف دارید تنها به عنوان زیور تابلو تبلیغاتی خود در یک گوشه نشانده‌اند و هیچ رسانه‌ی سراسری دیگری هم برای مقابله با آن ندارد. سلب‌قدرت‌شدگان نه‌تنها از آموزش‌های فن‌بیان که از هرگونه بیانی در رسانه‌های سراسری محروم‌اند.

پس آزادی بیان و اندیشه بی‌حصر و استثنا برای همگان بدون هیچ‌ویرگولی شرط لازم است، و قرار داشتن ابزار آزادی اندیشه و بیان بی‌هیچ حصر و استثنا در دسترس همگان شرطی کافی برای این آزادی است. و این مسئله جز با حذف اقتصاد بازار و تغییر نگرش سودمحورانه، و جایگزینی آن با انسان‌محوری در کلیه‌ی شئون زندگی و از جمله آموزش و پرورش و علوم اجتماعی امکان‌پذیر نیست.

## آزادی عقیده: یک مشکل در بند اول منشور ما

علی اکبر معصومی‌بیگی

«آزادی اندیشه و بیان و نشر» در صورت کنونی خود به‌طور معمول، به گمان من، تنها متوقف بر بیان انفرادی و آزادانه‌ی اثر (اعم از نوشته، تصویر، صوت و مانند آن) است، و اجتماع، جامعه، جماعت، فرقه، دسته و جز آن را در بر نمی‌گیرد. در عوض، عقیده/ وجدان (مثلاً در مورد فلان فرقه‌ی فکری، عقیدتی یا مذهبی) اساساً معطوف به نوع خاصی از اندیشه است که بر پایه‌ی تعالیمی خاص (بی‌آن‌که بخواهیم در ماهیت یا درستی و نادرستی و حقانیت یا عدم حقانیت آن بحث و داوری کنیم) مشترک میان جمعی از کسانی است که ابراز شخصی آن (که بی‌گمان از مقوله‌ی بیان است)، تبلیغ و ترویج آن، پی‌ورزی و تعصب در اثبات حقانیت آن گاه تا حد سرکوب حریف برای از میدان به در کردن او پیش می‌رود. ولی می‌دانیم که در بند دوم منشور استور، در تکمیل بند نخست، آمده: «کانون نویسندگان ایران با هر گونه سانسور اندیشه و بیان مخالف است و...». بدین‌گونه، اصل بر دفاع از آزادی اندیشه و بیان است و نه، لزوماً و مؤکداً و مصرحاً دفاع از آزادی اندیشه و بیان و عقیده/ وجدان. و این دو مشکل پیش می‌آورد.

نخست، منشور ما را از جامعیتی که نویسندگان متن و تصویب‌کنندگان دلیر آن در نظر داشته‌اند می‌اندازد و راه را بر دفاع از بخشی از قربانیان و سرکوب‌شدگان می‌بندد. این معضل طی همین ده- پانزده سال اخیر که کانون تا توانسته از فعالیت مستمر باز نایستاده است، در بسیاری از موقعیت‌ها خود را نشان داده و محدودیت‌های جای خالی «دفاع از آزادی عقیده» را به رخ کشیده است. شک نیست که کانون در برخی از این موقعیت‌ها (اگر نه در همه‌ی موردها) به طور کلی سرکوب پاره‌ای از باورمندان را محکوم کرده است ولی اولاً این کار صرفاً محدود به آزارها و بازداشت‌های موردی و موضعی بوده و بنابراین کاری به آزادی بیان باورمندان و عقیده‌ی معتقدان نداشته است؛ ثانیاً حق تشکل آن‌ها را برای بیان عقیده‌ی خود لزوماً به رسمیت نشناخته است؛ ثالثاً این کار را نه به منزله‌ی هم‌چون رویه‌ی معمول و روش مختار و به طور نظام‌یافته و نیز مطابق اصول مندرج در منشور بلکه به پیشنهاد یک یا چند تن از اعضا انجام داده است. دوم، بعید نیست که همین منشور را برخی از متعصبان لیبرال‌نما، با پاره‌ای جرح و تعدیل‌ها بپذیرند ولی بی‌گمان تن به قید آزادی عقیده/ وجدان نخواهند داد. این‌گونه کسان ممکن است در پذیرش بی‌چون‌وچرای آزادانه‌ترین و ظالمانه‌ترین شکل‌های چپاول سرمایه حکم کاسه‌ی از آتش داغ‌تر را داشته باشند، ولی به یقین وقتی پای «عقیده» به میان آید آماده‌اند برای اثبات حقانیت عقیده و برحق بودن کیش و آیین خود و ضالّه انگاشتن عقیده‌ی طرف مقابل، خون حریف را بریزند، یا

راست است که کانون نویسندگان ایران طی بیش از چهار دهه فعالیت پُر فراز و نشیب خود در میان اصناف گوناگون عرصه‌های هنری و ادبی، یگانه نهادی بوده است که حتی گاه به بهای از دست دادن تنی چند از اعضای خود

هم‌چنان بر پیمان خود با آزادی استوار مانده و با قید «بی‌هیچ حصر و استثنا» از آزادی بیان دفاع کرده و هرگز به پذیرش هیچ شکلی از سانسور به هر عذر و بهانه و در هیچ شرایطی گردن نگذاشته است. راست است که همین پا فشردن و پایداری بر اصل آزادی و پشت کردن به قدرت، کانون را (دست‌کم در میان اهل قلم و هنر) به‌حق به صدای بی‌صدایان و یار بی‌یاران مبدل کرده است. باز هم راست است که صنف‌های نزدیک به شعر و داستان و نویسندگی، مثلاً تئاتر و سینما، جز چند صدای معترض، اگر در بست به دستگاه سانسور تمکین نکرده باشند، باری دست‌بالا خواستار نوعی سانسور نرم، از میان برداشتن «سانسور غیرکارشناسی» و «سانسور سلیقه‌ای» بوده‌اند و به جرئت می‌توان گفت که جز همان چند استثنا، حتی خواست برچیدن دستگاه سانسور را «دور از واقع‌بینی» و خیال‌اندیشی محض شمرده‌اند. و سرانجام، راست است که ایستادگی بر خواست آزادی بیان و نهراسیدن از دشواری‌ها، احضارشدن‌ها و به زندان افتادن‌ها سبب شده است که امروز حتی فلان نویسنده‌ی ادبیات داستانی «دفاع مقدس» هم فریادش بلند باشد که: «ایهاالناس کتابام هفتاد مورد اصلاحی خورده؛ گفته‌اند صحنه‌های زایمان مادیان از مادر و به دوش کشیدن جسد زنی مرده در صحنه‌ی جنگ از طرف سربازی در خرمشهر خلاف شئون اسلامی است و باید حذف شود»؛ و حالا اعتراض به سانسور «بی‌رویه» حتی از جانب کسانی انجام می‌گیرد که روزگاری نه چندان دور خود عملی اجرایی شکلی از شکل‌های سانسور بوده‌اند.

با این همه، با وجود نقش پُراهمیت کانون در دامن زدن به جوّ سانسورستیزی کنونی، با وجود جامعیت منشور ما، خاصه بند نخست آن، در دفاع از آزادی همه‌ی شکل‌های بیانی، این جامعیت نیز مانند هر جامعیت دیگری که به هر حال در اوضاع معینی شکل گرفته بی‌نیاز از تکمیل و تمیم نیست، به شرحی که خواهد آمد.

آن‌چه در بند نخست منشور ما، و به تبع آن در بندهای بعدی، جای خالی آن سخت احساس می‌شود آزادی عقیده/ وجدان است.



دست‌کم از ریختن خون او به دست حکومت بیمی به دل راه ندهند. یادمان نرود که در ایران، مانند بسیاری از کشورهای آسیا در چند سده‌ی اخیر، تقریباً همه‌چیز و همه‌کس به نوعی عقیده و مسلک و آیین و مذهب آمیخته است. جای آن نیست که در این یادداشت کوتاه به سیر درازآهنگ آمیختگی و درهم‌تنیدگی جنبش‌های اجتماعی و سیاسی به کیش و آیین و عقیده بپردازیم. راه دور نمی‌رویم. صد سال پیش در جنبش مشروطه‌خواهی، بخش بزرگی از پیشوایان دینی مشروطه‌طلبان و آزادی‌خواهان را به اتهام «بابی‌گری» تکفیر می‌کردند. در جبهه‌ی مقابل، بزرگ‌مرد آزاده و روشنفکر دلیری چون میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل، که جان شیرین بر سر آزادی نهاد، «شاپسال» روسی، مشیر و مشار محمدعلی‌شاه را «جهودزاده» خطاب می‌کرد و کلیمی‌بودن را فحش و ناسزا می‌شمرد. هر قدرت‌حاکم به فراخور مذهبی که حاکمان داشته‌اند، باورمندان به مذهب دیگر را «شهروندان درجه‌ی دوم» انگاشته و تا توانسته است در آزار و شکنجه و «به راه راست آوردن» منحرفان دریغ نداشته است. به سخن دیگر، «به راه راست آوردن» سرآغاز روندی است که لاجرم به توبه کردن «فرد گناهگار» می‌انجامد. توبه کردن با اظهار پشیمانی، خواه در لفظ و خواه در عمل، تفاوت دارد. در فعالیت سیاسی/ اجتماعی گاه پیش می‌آید که فرد از کرده‌ی خود پشیمان می‌شود یا قدرت‌حاکم برای تحقیر فرد یا ترساندن چشم دیگران، او را وادار به اظهار ندامت و پشیمانی علنی می‌کند. هر دستگاه قضایی مدرن بسته به این که فرد تن به پشیمانی بدهد و پی‌کار خود گیرد یا هم‌چنان بر عقیده‌ی خود استوار بماند، کیفی را بر پایه‌ی قانون مدون و وضعی و قراردادی تعیین می‌کند. از این رو فرق است میان دستگاه‌های حکومتی‌ای که با مخالفان دگراندیش خود بر این پایه رفتار می‌کنند با حکومت‌هایی که در قرون وسطا در اروپا از محکومان

می‌خواستند که به انحراف خود از اصول ابدی و ازلی اعتراف و توبه کنند و حتی پیش از مرگی که بدان محکوم شده‌اند طلب آمرزش کنند و سپس تن به مرگ بسپارند. جان کلام آن که اظهار پشیمانی در قاموس سیاست امروزی در برابر فهمی که از توباسازی وجود دارد، امری انسانی و زمینی است. از این جاست که طی همین سی سال اخیر فهم پروژه‌ی «توباسازی» (کاملاً به تفکیک از اظهار «پشیمانی» که جنبه‌ای انسانی و زمینی دارد) و به راه راست آوردن زندانی و آنچه در دهه‌ی ۶۰ و به‌ویژه سال ۶۷ گذشت نیاز به تفصیل ندارد.

باری، از آن‌جا که شاه کلام و فصل‌الخطاب منشور ما بند یکم آن است و در آن بند عبارت «بی هیچ حصر و استثنا» به طور پوشیده (و نه به تصریح) راه را بر قید آزادی عقیده/ وجدان نمی‌بندد، پیشنهاد من این است که اگر در آینده امکان برگزاری مجمع عمومی حضوری فراهم آمد، هیئت دبیران طرح این موضوع را به مجمع پیشنهاد کند. بدین‌گونه، می‌توان راه را بر هر اندیشه‌ی آزادی‌شکن بست و راهی برای بیرون‌گذاری باورمندان به عقیده‌ای خاص باقی نگذاشت. الگوی ما مطابق این بند (و نیز بندهای دیگر) و رفتاری که طی این چهار دهه در پیش گرفته‌ایم الگوی ضد تبعیض، برابری‌خواهانه و کلی و جهانی است و نه تبعیض‌آمیز، ملی و محدود به هیچ حدودی که ناقض یک‌پارچه بودن تام آزادی است. آزادی‌پیکره‌ای یگانه و یک‌پارچه است که نمی‌توان به مقتضای منافع این و آن و به اقتضای اوضاع و احوال و جزر و مد رویدادها، بخشی از آن را خواست و بخش‌های دیگر را فرو گذاشت. الگوی منشور ما از آزادی، وجود «شهروندی درجه‌ی دوم» را در هیچ وضع و موقعیتی و به هیچ بهانه‌ای بر نمی‌تابد. آزادی عقیده/ وجدان نیز مانند آزادی بیان و اندیشه حق بی‌چون‌وچرای انسان آزاد است.

## ذات اجتماعی ادبیات و هنر

ناصر زرافشان

اثبات‌پذیرند و بر پایه‌های مادی اتکا دارند. به این ترتیب، دیگر برای اخلاق، مذهب، ماوراءالطبیعه و هر آنچه از ایدئولوژی باقی می‌ماند و نیز برای شکل‌های آگاهی متناسب با آن‌ها نشانه‌ای از استقلال باقی نمی‌ماند. این‌ها خود

هیچ‌گونه تاریخی، هیچ‌گونه تکاملی ندارند. به عکس، این افراد انسان‌اند که در حالی که تولید مادی خود و مراودات مادی خود را رشد و تکامل می‌بخشند، به موازات این موجودیت واقعی که مختص آن‌هاست، تفکر خود و فرآورده‌های تفکر خود را نیز تغییر می‌دهند. آگاهی، زندگی را ایجاب و تعیین نمی‌کند، بلکه زندگی است که آگاهی را ایجاب و تعیین می‌کند. در روش نخست برخورد با مسایل، نقطه‌ی عزیمت، آگاهی است که چونان فردی زنده تلقی می‌شود. در روش دوم، که با زندگی واقعی انطباق دارد، این خود افراد زنده و واقعی هستند و آگاهی تنها به عنوان آگاهی آن‌ها تلقی می‌شود.

این روش برخورد با مسایل خالی از پیش‌فرض‌های خاص خود نیست. این روش از مقدمات منطقی واقعی آغاز می‌کند، و حتی لحظه‌ای از آن‌ها جدا و غافل نمی‌شود. مقدمات منطقی این روش افراد انسان‌اند، افراد انسانی که به شکلی غیرعادی و خیالی، منزوی و جدا از سایر افراد انسان و منجمد و متحجر نیستند بلکه در روند واقعی تکامل‌شان، در شرایطی معین درگیر و گرفتارند، تکاملی که از طریق تجربی مشهود و قابل درک است. همین‌که این روند فعالانه‌ی زندگی توصیف و معرفی شود، تاریخ دیگر مجموعه‌ای از فاکت‌های مرده نیست از آن‌گونه که نزد تجربه‌گرایان شاهدیم (که خود هنوز تجریدی‌اند)، یا فعالیتی خیالی از ناحیه‌ی کنشگران خیالی از آن‌گونه که نزد ایدئالیست‌ها می‌بینیم.»

البته فعالیت خلاق ادبی و هنری، تجلی سرشت ویژه‌ی ذهنی و روانی نویسنده و هنرمند است؛ یعنی اثر ادبی و هنری بدون ویژگی‌های فردی هنرمند یا نویسنده نیز به وجود نمی‌آید. اما فردیت هنرمند یا نویسنده عامل فعالیت خلاق و عملی او است و از درون خود و فی‌نفسه نمی‌تواند مضمونی برای اثر ادبی یا هنری بزیاید. اثر هنری ثمره‌ی بازتاب واقعیت و فعالیت عملی هنرمند است و به این دو یعنی واقعیت زندگی و شکل فردی بیان آفریننده‌ی آن کار هنری، به گونه‌ای طبیعی و ذاتی، وحدت می‌بخشد. به این ترتیب، ادبیات و هنر اساساً بازتاب واقعیت زندگی است.

... ریشه‌های ادبیات و هنر به طور گسترده و عمیقی در واقعیت اجتماعی پخش و غرق شده است. اما در پنداشتی که ایدئالیسم از ادبیات و هنر ارائه می‌کند می‌کوشد هنر را از آن واقعیت اجتماعی که منشاء آن است جدا کند. این پنداشت، آفرینش‌های ادبی و هنری را یا «تجلی مثال ازلی-ابدی و مطلق زیبایی» معرفی می‌کند، یا تجلی «من» ذهنی فردی که او را مستقل از شرایط واقعی زندگی اجتماعی‌اش در نظر می‌گیرد. بنا به این ادعا، هنر راستین جز در عرصه‌ی «هنر برای هنر» وجود ندارد.

اما، در برابر ادعاهای ایدئالیست‌ها، تاریخ هنر گواه این واقعیت است که زایش، پیشرفت و تکامل ادبیات و هنر به نحوی جدانشدنی با زندگی اجتماعی ارتباط و به آن وابستگی دارد، زیرا خود بازتاب شرایط زندگی واقعی اجتماعی است. هنر هم تغییرات زندگی اجتماعی را بازتاب می‌دهد، و هم خود در تغییر این زندگی اجتماعی تأثیر می‌گذارد.

مایه و مضمون اثر هنری نه از آسمان می‌آید و نه مثلاً از هوا با تغلیظ کردن آن استخراج می‌شود. مایه و مضمون اثر ادبی و هنری - صرف‌نظر از سبک و شکل بیان آن - مستقیماً از زندگی و از دنیای واقعی سرچشمه می‌گیرد. هنرمند در دنیای موجود و واقعی زندگی می‌کند و سرچشمه‌ی تأثرات او همین زندگی است. حتی سرچشمه‌ی هذیان‌های یک بیمار تب‌دار نیز زندگی است. اگرچه ذهن در خلاء به وجود نمی‌آید، اما در یک فرض مفهومی، اگر وجود ذهنی را در خلاء تصور کنیم، چنین ذهنی حتی قادر به تولید هذیان هم نیست. عناصر تصورات هذیانی نیز عناصری هستند که در همین دنیای موجود تجربه و از همین دنیا شناخته شده‌اند اما حرکت و روابط میان آن‌ها - به دلیل بیماری و اختلال در عملکرد ذهن - برهم خورده، یعنی با روابط و حرکت آن‌ها در دنیای واقعی تفاوت دارد و از این رو غیرعادی است.

«در تقابل مستقیم با فلسفه‌ی آلمانی که از آسمان بر زمین نازل می‌شود، در این جا از زمین است که به آسمان می‌روند. به عبارت دیگر، در این جا حرکت خود را از آن‌چه افراد انسانی می‌گویند، تخیل می‌کنند، یا می‌پندارند آغاز نمی‌کنیم. نیز از افراد انسانی آن‌گونه که درباره‌ی آن‌ها روایت کرده، اندیشیده، تخیل کرده و پنداشته‌اند آغاز نمی‌کنیم تا به افراد انسانی برسیم که از گوشت و پوست تشکیل شده‌اند. ما حرکت خود را از افراد واقعی و فعال انسانی آغاز می‌کنیم و بر اساس روند زندگی واقعی آن‌ها تکامل بازتاب‌های ایدئولوژیک و پژواک‌های این روند زندگی را نشان می‌دهیم. حتی اشباحی هم که در مغز انسان شکل می‌گیرند، لزوماً تصعیدشده‌های روند زندگی مادی آن‌ها هستند که از طریق تجربی

اما این که چه عرصه‌ای از زندگی مایه و مضمون کار ادبی یا هنری قرار گیرد در نوع و کیفیت آن کار تأثیری تعیین‌کننده دارد. برای برخی، تنها دنیای فردی و تأثرات و احساسات شخصی مطرح است، اما هرچه واقعیت زندگی که در کاری ادبی یا هنری بازتاب می‌یابد عام‌تر و عمیق‌تر باشد آن کار نیز برجسته‌تر و ماندگارتر است.

بنا به خصوصیت ذاتی هنر، رسالت اصلی آن رسالتی اجتماعی است زیرا اگرچه تصاویری که به وسیله‌ی هنر خلق می‌شود تصاویری فردی و عینی است، اما از خلال همین مصداق فردی و عینی و روابط و جایگاه آن در محیط عمومی اجتماعی‌اش، واقعیت‌های بزرگ‌تر و عام‌تری را مطرح می‌سازد. در واقع هنر آنچه را عمومی است از طریق مصداقی عینی، زنده و خاص به نمایش می‌گذارد. راز موفقیت نویسندگان و هنرمندان بزرگ این است که به عنوان پس‌زمینه و فضای عمومی کار خود رویدادهای بزرگ تاریخی یا مصالح عمده‌ی اجتماعی را پیش روی مخاطب خود می‌گذارند و سرگذشت فردی و فی‌نفسه محدود «سوژه»ی خویش را با مصالح عالی‌هی اجتماعی و انسانی پیوند می‌زنند و از طریق همان سرگذشت عینی و فردی چشم‌انداز عمومی سرنوشت و آینده‌ی انسان و دغدغه‌های به‌مراتب بزرگ‌تر و عمیق‌تر اجتماعی را مطرح می‌کنند. تراژدی «هملت» صرفاً سرگذشت یک شاهزاده‌ی دانمارکی نیست، بلکه در خلال سرگذشت هملت فرارسیدن دورانی از تاریخ بشر روایت می‌شود که در آن انسان دیگر واضع تاریخ نیست بلکه به موضوع آن تبدیل شده است. انسانی که روزگاری خود نهادهای دولتی، قوانین و روابط مدنی را وضع کرده و پدید آورده است، اکنون محکوم به تبعیت از همین نهادها، قوانین و روابط است که از کنترل او خارج شده‌اند و به صورت شرایط بیرونی بیگانه‌ای بر او تحمیل می‌شوند؛ و جنون و دوپارگی شخصیت هملت کیفر درک هشیارانه و نجیبانه‌ی این واقعیت است که در شرایط جدید دیگر تلاش‌های فردی او یا هیچ شوالیه و قهرمان دیگری برای مقابله با نیروهای شر (قتل، خیانت، ...) که زاینده‌ی

این شرایطاند کاری از پیش نمی‌برد. هوگو از طریق «ژان والژان» و سرگذشت او تصویر جامعه‌ی فرانسه‌ی عصر انقلاب را ارائه و تابلویی از آن عصر و شرایط اجتماعی ترسیم می‌کند که صدها بار گویاتر از هزاران برگ نوشته‌های مدارک رسمی یا روزنامه‌هایی است که همان زمان منتشر شده‌اند. دیکنس «اولیور توئیست»، «نیکلاس نیکل‌بای» و «دیوید کاپرفیلد» را وسیله قرار می‌دهد و از طریق سرگذشت آنان با تیزبینی و زیرکی اوضاع و احوال اجتماعی و اقتصادی انگلستان قرن نوزدهم را توصیف و تشریح می‌کند. بالزاک از طریق زندگی شخصیت‌های داستانی خود در واقع مناسبات و زندگی بورژوازی در جامعه فرانسه و فساد و تباهی حاکم بر آن را برملا می‌سازد و گورکی در رمان «مادر» در قالب شخصیت پاول و لاسوف خصلت‌های تیبیک کارگران انقلابی روس و شرایط جامعه‌ی روسیه در آستانه‌ی انقلاب را به تصویر می‌کشد.

شاید نزدیک‌ترین شاهد این بحث به ما زندگی ادبی کوتاه فروغ باشد، که در این زمینه نمونه‌ای روشن است زیرا از دو دوره‌ی متمایز از یک‌دیگر تشکیل می‌شود: دوره‌ای که او توصیف‌گر دنیای احساسی و شخصی خود و هیجانات آن بود و دوره‌ی دیگری که چشم او به جهانی گسترده‌تر از التهابات و دغدغه‌های دنیای شخصی‌اش باز شد. در دوره‌ی اول، اگرچه فردیت و قریحه‌ی شخصی فروغ در اشعار او شکوفا و مشهود است اما آن نگاه نقادانه، تیزبین و عمیق اجتماعی بعدی در شعرهایش وجود ندارد. اما آنچه نام او را طی سالیانی اندک در شعر ایران تثبیت می‌کند، اشعار او از «تولد دیگری» به بعد است. چنین تحولی را در ابعادی دیگر می‌توان مثلاً در زندگی شاعرانه‌ی مایاکوفسکی نیز مشاهده کرد.

بدین‌گونه، چه از نظر مایه و مضمونی که منشأ اثر ادبی و هنری قرار می‌گیرد، و چه از نظر هدف ادبیات و هنر و بُرد و تأثیری که به طور متقابل در واقعیت زندگی به جا می‌گذارد، ادبیات و هنر ذاتاً اجتماعی است. ...

## خبرهای اهل قلم

### مرگ آرام در حصر «ارشاد»

گفت: "سی سال از موضوع این کتاب و سی‌وشش سال از نوشته شدن آن گذشته است. اگر پرونده جزایی و جنایی هم بود، دیگر مشمول مرور زمان می‌شد. همان‌طور که خودشان هم توجه دارند من از ادبیات نیت تبلیغاتی ندارم؛ اگر این کار را می‌خواستم انجام دهم آن موقع که از الان سرپاتر بودم می‌کردم. کاش اجازه بدهند مقداری حرمت فی‌مابین باقی بماند و کاری که نویسنده با خون دل و به قول ویلیام فاکنر با عرق‌ریزان روح می‌نویسد، منتشر شود. این حداقل چیزی است که نویسنده می‌خواهد، اما منتشر نشدن کتاب نشان بی‌انصافی و قدرنشناسی است." (نقل از سایت‌های اینترنتی)

### باز هم احضار و انداز در رابطه با کانون!

در سال جاری چند تن دیگر از اعضای کانون به جمع اعضای که به‌تازگی برای بازجویی به مراکز امنیتی فراخوانده شده‌اند پیوستند و در انتظار احضار دادگاه به سر می‌برند. کار بازجویی‌های علی‌اکبر معصوم‌بیگی که از دی‌ماه سال گذشته آغاز شده بود و در سال جاری نیز ادامه داشت، به بازپرسی دادرسی اوین کشید و اکنون با قید کفالت موقتاً آزاد است. مجید امین‌مؤید و فرزانه آقایی‌پور، پس از احضار به وزارت اطلاعات و بازجویی در ارتباط با کانون نویسندگان ایران، به بازپرسی دادرسی اوین احضار شدند و هم‌اکنون هر دو با قید کفالت آزاد شده‌اند.

داریوش معمار تاکنون دو بار به وزارت اطلاعات احضار و در ارتباط با عضویت در کانون نویسندگان ایران بازجویی شده است، و حتی او را به اخراج از شغل خود تهدید کرده‌اند.

ناصر زرافشان که، پس از عمل جراحی پا، دوران نقاهت خود را در منزل سپری می‌کند، اندکی پس از بستری‌شدن به دادگاه احضار شد که، با ارائه‌ی گواهی طول درمان، به تعویق افتاد. چنان‌که همه باخبرند، زرافشان و دستیار جوان او در اردیبهشت‌ماه در یک حادثه‌ی عجیب رانندگی در جاده‌ی کرج - چالوس به‌شدت مجروح شدند و روز بعد هر دو ناگزیر تحت عمل جراحی قرار گرفتند تا از مرگ و معلولیت برهند.

از سوی دیگر، همین‌که فصل عوض شد و در آخرین فرصتی که نشریه را می‌بستیم خبردار شدیم که در دقایقی پس از نیمه‌شب جمعه یکم مهرماه عده‌ای مأمور، بدون هیچ‌گونه مجوز رسمی، دستیار ناصر زرافشان (نیما امام‌جمعه کوه‌بنانی) را در خیابان «ربوده» و به دفتر وکالت او در خیابان ابوریحان برده‌اند. تفتیش دفتر و بازجویی از نیما امام‌جمعه تا پنج صبح طول کشیده و در نهایت، مأموران ظاهراً بدون ضبط حتی یک برگ کاغذ دفتر را ترک کرده‌اند و دستیار جوان را در آن‌جا باقی گذاشته‌اند، با این تکلیف که زودتر از نیم‌ساعت بعد از آن‌جا خارج نشود. وزارت اطلاعات هنوز به پی‌گیری‌های ناصر زرافشان پاسخی روشن نداده است.

کتاب «مرگ آرام» نوشته‌ی سیمون دوبووار به ترجمه‌ی مجید امین‌مؤید، همکار دیرین کانون، که پس از چهل‌واندی سال سرانجام با اصلاحات مترجم به ناشر سپرده شده بود، بیش از چهارماه است در انتظار مجوز «وزارت ارشاد» به سر می‌برد. گویا پیش از آن شخص دیگری بدون اطلاع مترجم کتاب را برای اخذ مجوز به ارشاد می‌فرستد اما ایشان با کمک ناشر خود جلوی کار را می‌گیرند و آن شخص طی نامه‌ای انصراف خود از چاپ کتاب را به ارشاد اعلام می‌کند. در هر حال، نسخه‌ی ارسالی ناشر پس از مدتی با شمار زیادی دستور حذف و اصلاح پس می‌آید. مترجم و ناشر نسخه را اصلاح می‌کنند و دوباره به ارشاد می‌فرستند که هنوز بازنگشته است. جالب این‌که سیمون دوبووار در این کتاب با دیدی انسانی گزارشی از بیماری سرطان مادرش به دست داده است، و گمان نمی‌رفت حتی با خطرمرزهای مُلک‌داران این دیار هم بتوان ایرادی در آن یافت. اما در ماه‌های اخیر «چشمه‌های عجیب و غریبی از سانسورچیان ارشاد دیده می‌شود. در مورد همین کتاب، از جمله، گفته‌اند که عبارت «سوپ روده‌ی خوک» باید حذف شود!

### بهادروند و آوازهای کولی

مجموعه‌شعر «آوازهای کولی» اثر فدریکو گارسیا لورکا به ترجمه‌ی فانوس بهادروند و ملک‌تاج طیرانی در انتظار مجوز نشر در وزارت ارشاد به سر می‌برد. فانوس بهادروند مجموعه‌شعر دیگری نیز در دست انتشار دارد با نام «درخت ممنوع» اثر رُزه اوسلندر، از زنان شاعر آمریکایی با اصلیت ژرمن، که به هر دو زبان آلمانی و انگلیسی می‌سرود و در سال ۱۹۸۸ درگذشت.

### سوسیالیسم و زندگی شخصی

در روزهای پایانی تابستان کتاب «سرمایه‌داری، خانواده و زندگی شخصی» به ترجمه‌ی منیژه نجم‌عراقی منتشر شد. نویسنده‌ی این کتاب، ایلای زارتسکی، از سوسیالیست‌های آمریکایی است که از پس شورش‌های جوانان در دهه‌ی ۱۹۶۰ همواره مسئله‌ی خانواده در جامعه‌ی سرمایه‌داری را جدی گرفته و به سوسیالیست‌ها هشدار داده است که بیش از این با کم‌توجهی به خانواده، آزادی فردی و زندگی شخصی، این مقوله‌های مهم را به سرمایه‌داری وانهند.

### به "کلنل" مجوز نمی‌دهند

محمود دولت‌آبادی رمان‌نویس بنام از عدم صدور مجوز برای رمان «کلنل» خبر داد. او که مردادماه امسال در مجلس بزرگداشت هفتادویکمین سالروز تولدش سخن می‌راند، در بخشی از آن زبان به شکوه و شکایت از وزارت ارشاد گشود و در مورد رمان «کلنل»

## یاد یاران

### خواب و خاطره

#### عمران صلاحی

شاملو هیچوقت به خانه ما نیامده بود، اما چندین بار به خوابم آمده بود آخرین بار، یک ماه پیش بود: در یک مراسم شعر خوانی خبر دادند که شاملو هم آمده و دم در ایستاده است و به او اجازه ورود نمی‌دهند! من به تقلا افتادم و دنبال کسی بودم که بتواند شاملو را به درون بیاورد. در راهروهای زیرزمینی به سراغ همه رفتم. عامی مردی گره‌گشا بود. با شاملو در پیاده‌روی خلوت قدم می‌زدم. می‌رفتم که به آن مراسم برسیم.

شاملو گفت: «شعر من چی شد؟»

قبلا شعری به ترکی در وصف او سروده و برایش خوانده بودم. آن شعر را می‌خواست.

گفتم: «حالا پیشم نیست، تازه مالی هم نیست.»

گفت: «تو و یک نفر دیگر...»

بعد قدری فکر کرد و گفت: «به وزن و قافیه و شعر کلاسیک تسلط دارید و همین دست و پای‌تان را بسته است. من برای همین وزن عروضی را کنار گذاشتم.»

گفتم: «ولی آن شعر که برای تو گفته بودم وزن هجایی داشت. من هم خواسته‌ام از وزن عروضی فاصله بگیرم.»

پیاده‌رو تمام شد. رسیدیم به یک راه باریک و دشوار که به زیرزمین می‌رفت، به همان مراسم. اول من رفتم پایین تا کمک کنم شاملو هم بیاید. به جای این‌که من دست او را بگیرم، او دست من را گرفته بود. همین‌جا از خواب بیدار شدم.

نتایج اخلاقی و... .

۱- یک بار شاملو از شعر ما خوشش آمد، آن هم شعری ترکی که وجود خارجی ندارد!

۲- نمی‌دانم به آن مراسم رسیدیم یا نه. کاش می‌توانستم بخوابم و دنباله‌ی آن خواب را ببینم.

۳- کاش می‌شد آدم بشقابی روی سرش نصب کند و خواب‌های ماهواره‌ای ببیند و هر وقت دلش خواست کانال را عوض کند.

۴- خواب دیده‌ای خیر باشد.

۵- ما هرچه خاطره داشتیم مصرف کرده‌ایم. حالا مجبوریم یا خواب‌های خود را بنویسیم یا خاطره تولید کنیم.

محمدعلی سپانلو، شاعر و نویسنده‌ی نام‌آشنا و عضو دیرین کانون در ماه‌های اخیر به دلیل بیماری چندان قادر به فعالیت ادبی و اجتماعی نبوده است.

یاران کانونی او نیز مانند دیگر دوستداران‌اش آرزو دارند هرچه زودتر از این مرحله به سلامت بگذرد و زندگی فعال خود را پی بگیرد.

#### حسن صفاری دوست، شاعر و از یاران

باوفای کانون، از نیمه راه تابستان در پی حمله‌ی قلبی زمین‌گیر خلوت‌خانه شده و جمع مشورتی را از حضور گرم خود محروم کرده است.

امیدواریم یاران کانونی او را تنها نگذارند و به‌زودی شاهد حضور دوباره‌ی او در جمع‌های کانون باشیم.

#### ابراهیم یونسی، مترجم گران‌قدر و عضو

دیرین کانون که دیدارش در مجمع‌های عمومی سال‌های پیشین همواره روحیه‌بخش و دل‌گرم‌کننده بود، گویا متأسفانه گرفتار نوسان‌های بیماری آلزایمر شده و در خانه به بستر افتاده است. برای او آرزوی بازگشت سلامتی و آرامش داریم.

کانون امیدوار است بتواند به‌زودی یکی از «شب‌های داستان» خود را به نام یونسی و در بزرگداشت شخصیت فرهنگی او برگزار کند.

بر کدام جنازه زار می زند این ساز؟  
بر کدام مرده‌ی پنهان می‌گرید این بی‌زمان؟  
در کدام غار

بر کدام تاریخ می‌موید این سیم و زه، این پنجه‌ی نادان؟

عکس نیم‌رخ شاملو

دوم مردادماه امسال نیز فرارسید و گذشت؛ اما باز هم به دلیل ممانعت مأموران انتظامی و امنیتی دوستداران احمد شاملو نتوانستند، چنان‌که باید و شاید، در آرامگاه او گرد آیند و برای این شاعر آزاده، شاعری که تسمه از گرده‌ی گاو توفان کشیده بود، یادبودی شایسته برگزار کنند.

اما چه باک! او تخم هزار نهال را در گستره‌ی فرهنگ و شعر و شاعری به بار رسانده است که هر یک می‌توانند سرچشمه‌ی زایش‌های نو باشند. شاملو شاعری است که شعرش هم‌چنان در زمانه‌ی ما زنده است و بحث و جدل برمی‌انگیزاند؛ و بی‌گمان زبان ویژه‌اش در آینده نیز کارگشا خواهد بود. چرا که می‌دانیم حرف آخر درباره‌ی اثر هنری را زمان می‌زند که داوری بزرگ است و ذات‌اش درایت و انصاف.

عرصه‌ی هنر و فرهنگ در گذر تاریخ همواره شکننده است و در شرایط زمانی مختلف با نگاه‌های گوناگون مورد داوری و سنجش قرار می‌گیرد. اثر هنری در طول زمان و با گذر از پیچ و خم‌های فرهنگی و نوآوری می‌تواند خود را بازتولید کند یا جلوه‌ای نو بیابد. اما هیچ هنرمندی نمی‌تواند مدعی باشد تمامی آثارش متعالی است و در طول تاریخ بی‌خلل باقی می‌ماند و با پذیرش مطلق همگان روبه‌رو خواهد شد. در عرصه‌های هنر و فرهنگ قدم‌مطلق وجود ندارد و به این دلیل نمی‌توان از هنرمند بتی جاودانه ساخت و با تعصب کورکورانه جایگاه او را به عرش رساند و راه را بر هرگونه نگاه انتقادی بست.

شاملو اکنون در سینه‌ی خاک خفته، ولی در شعرهای خود زنده است و با ما سخن از زمانه می‌گوید. شعرهای ناب او، هم‌اکنون، پیش چشم ما جلوه‌ای درخشان و تاثیرگذار دارند. پس قدر هنر و آزادگی او را بدانیم، اما از او بت نسازیم.

**یادش گرامی باد!**

جواد خردمند

✓ داستان خواندنی چوپان دروغگو به روایت شاملو (که در این شماره چاپ شده) به صندوق پست الکترونیکی کانون رسیده بود که متأسفانه در پرسه‌ی اینترنتی نتوانستیم منبع اصلی آن (نگارنده یا راوی نقل‌قول) را پیدا کنیم. ولی این پرسه‌ها ما را به منبعی با نام «راوی حکایت باقی» رساند که بامزه بود و سر زدن به آن شاید برای شما هم خالی از لطف نباشد. این منبع گذشته از روایت‌هایی شبیه به همین چوپان دروغگو و یادمان‌هایی برای نویسندگان و هنرمندان و غیره، امکان شنیدن شعر بعضی از شاعران معاصر را اغلب با صدای خودشان فراهم می‌کند، هم‌چنین برخی از ترانه‌ها و سرودهای زیبای قدیمی را. این هم نشانی‌اش:

[parand.se](http://parand.se)

✓ حتماً خبر دارید که سایت شاملو به همت آیدا و پشایی چند سال پیش به راه افتاد (البته پارسال این سایت و سایت بنیاد گلشیری، هر دو، فیلتر شدند، و ظاهراً بی‌دلیل!) در هر حال، اگر بتوانید به سایت راهی پیدا کنید گذشته از مجموعه‌ی آثار شاملو - از شعر و نامه و گفتگو و ترجمه و غیره - نوشته‌های او در کتاب‌جمعه را نیز می‌توانید بخوانید. گزارش تیم کتاب‌کوچه از مراحل پیشرفت پروژه هم هست. به‌اضافه‌ی مصاحبه‌ای با آیدا که در تیرماه امسال انجام شده و قاعدتاً برای دوستداران جوان‌تر شاملو خوشایند است. با این‌همه، برای آن دسته از دوستانی که ممکن است به‌راحتی امکان ورود به آن سایت را نداشته باشند، گزیده‌ای از سال‌شمار زندگی و آثار شاملو و معرفی کوتاهی از کتاب‌جمعه در همین شماره آمده است.

# پژواک

## نگاهی به شعر «یک مایه در دو مقام» از احمد شاملو

حسن صانعی



همچون مرگ  
که نام کوچک زندگی ست  
همچون مرگ، گرچه ندای نیستی ست،  
می بینیم که اسفی بر نمی انگیزد. تازه، نام  
کوچک چه اهمیتی دارد!  
آیا این بازتاب بی دست و پایی آدمی، در  
نبود نامی بر آمیزه‌ای از مرگ و زندگی ست،  
یا نوعی رضایت خاطر، که دشواری موقعیت

شاعر را نشان می‌دهد؟ یا آرامش است، آرامش قبل از توفان؟

نیک بنگریم، آوار وقت به تکان درآمدن فانوس سبز فرو می‌ریزد: از  
آن که نامی ندارد، و شاعر آن را نامی به کوتاهی آهی می‌نامد؛  
که در غوغای آهنگین غلتیدن سنگین پولاد بر پولاد  
به لب‌خنده‌ای بدل می‌شود:  
به کلامی گفته و ناشنیده انگاشته  
یا ناگفته‌ای شنیده پنداشته.

می‌توانیم برای کشتن تردید برگردیم به آخرین سوت قطاربان و به  
تکان درآمدن فانوس سبز، یا همان عبور آزاد! راه بی‌خطر است. خطر  
ارتباط، نه قطع که مختل است. گره بر گره از این جا آغاز می‌شود: فنجان  
فیل را می‌بیند، فیل از درک فنجان عاجز است. زبان با همه‌ی گستردگی،  
فراخی یا بگو تنگی سینه را کفایت نمی‌کند؛ هر دو، ساز خود را می‌زنند  
و گوش شنوایی نیست. نه که نیست، هست: خط ارتباط مختل است.  
این که سطری، شطری، شعری، نجوایی یا فریادی گلودر می‌تواند، یا  
توانسته موقعیت شاعر را سامان دهد، فروکاستن شکل نیست. شاید  
سطری، یا پاره‌ای از چیزی، یا بافته‌مویی در شرایط دیگر نیاز شاعر را  
پاسخ داده است.

حال ببینیم موقعیت شاعر چه‌گونه است، و در دو سوی خط ارتباط  
چه می‌گذرد؟ گذشته از نبود نامی برای . . . که خود چاهی ست ناتمام،  
یکی شنونده‌ای ست در باد، یکی گوینده‌ای در توفان. برخی واژه‌ها را باد  
می‌برد، برخی از پس پیچش مدام، بریده بریده با طرحی از یک  
«صوت‌واژه» به هدف اصابت می‌کند. شنونده در مقام گوینده قرار  
می‌گیرد؛ گوینده در مقام شنونده. مگر نه وقتی گفته‌ها ناشنیده ماند،  
ناگفته‌ها شنیده خواهد شد. گفته‌ها، یک سو، شنیده‌شده‌ها یک سو؛  
تعبیر آن طرف، تفسیر این طرف؛ با این همه تاس‌مُدور، مراد خواهد شد؟  
در چنین معرکه‌ای، تلواسه از آغاز در گردونه‌ی احتمال‌های دور و  
نزدیک، چرخ‌های جاودانه می‌یابد:

که به گوش‌ی برسد یا نرسد  
و مخاطبی بشنود یا نشنود  
و کسی دریابد یا نه

نوشتن درباره‌ی شعر به مشت کردن ماسه‌های لب دریا می‌ماند. اگر این  
وسوسه پیروز شود به افسانه‌ی «سزیف» جان بخشیدیم، این بار با  
ماسه‌های لب دریا. نوشتن درباره‌ی شعر شاملو، به‌خصوص شعر «یک مایه  
در دو مقام» مشت کردن ماسه‌های دریا در هوای توفانی ست، یا به تعبیر  
خود شاملو – البته در جایی دیگر – به کشتن پروانه می‌ماند، برای  
خوردن گوشت‌اش.

البته در حیطة‌ی شعر، شعری از این دست مشغله‌ی جنون، بی‌راه  
نیست. شاهد، سه خط پایانی شعر است:

و بیگار دل‌تنگی را  
به مشغله‌ی جنون‌اش  
میخ‌کوب می‌کنی.

لازم می‌دانم بگویم دو نیاز این قلم بی‌طاقت را به ناپرهیزی واداشته  
است. اولی یک نیاز شخصی و تا حدی ناگفتنی است. دم‌دست‌ترین نام آن  
شاید تعلق خاطر باشد. این اما همه‌ی آن چیزی نیست که هست. تلاش  
نافرجام برای بازگو کردن لحظات عبور ناگهانی جریان برق از تن آدمی،  
گاه به‌ضرورت خارج از نوبت فرامی‌روید. دومی لزوم پاسخ به مدعی‌ست.  
گاه گفته یا شنیده می‌شود که «شاملو ته کشیده است». شاملو به اعتبار  
آخرین شعر چاپ‌شده‌اش (آدینه، آبان-آذر ۶۸) نه تنها ته نکشیده، که  
هم‌چنان در اوج – گیرم اوجی دردآور – در اهتزاز است.

شاملو چنان شعله‌ور است، قدم از قدم برداشته اوج می‌گیرد. کلمات  
از اوج به‌سان سنگی، یا صخره‌ای، بر سرمان می‌بارند، و خواننده را به  
«هزارتو»ی خود می‌کشاند.  
جرقه از یک نیاز ساده سر می‌کشد.

دل‌ام کپک زده، آه

که سطری بنویسم از تنگی دل

هر کسی در هر گوشه‌ای بخواهد، می‌تواند سطری از تنگی دل بنویسد.  
سه خط دیگر فراز اول شعر، موقعیت و میدان دید شعر و شاعر را نشان  
می‌دهد. و در عین حال عمق می‌گیرد. عمق از هم‌سانی شاعر با هم‌چون  
مہتاب‌زده‌ای از قبیلہ‌ی آرش بر چکادِ صخره‌ای / زہ جان کشیده تا بن  
گوش / به رها کردن فریادِ آخرین / مایه می‌گیرد. عمقی به درازای  
اسطوره‌ها. و معلوم میدان، سرزمینی است ایران‌نام.

کاش دل‌تنگی نیز نام کوچکی می‌داشت

این کاش، از جنس کاش کودکانه است: ساده و پرنشاط. کاش مدارنگی،  
کاش عروسکی.

تا به جان‌اش می‌خواندی:

نام کوچکی

تا به مهر آوازش می‌دادی،

که «چرا فریاد؟»

یا «با چه مایه از نیاز؟»

و کسی دریابد یا نه

که «مفهومی بود این یا مصداقی؟»

صوت‌واژه‌ای بود این در آستانه‌ی زایشی یا فرسایشی؟

ناله‌ی مرگی بود این یا میلادی؟ ...

می‌بینیم بیش‌ترین درد در کفهی اول یا این سوی خطِ ارتباط بر جای می‌ماند:

و چه بر جای می‌ماند آن‌گاه

که پیکانِ فریاد

از چله

رها شود؟ - :

نیازی ارضا شده؟

پرتابه‌ای

به در از خویش

یا زخمی دیگر

به آماجِ خویشتن؟

شاعر ممکن است پس از نوشتن شعری، نفس راحتی بکشد. برخی شعرها چه وقت تولد، چه پس از تولد، بلای جان شاعر و خواننده می‌شوند. جای گله نیست. شاعر جراح به جان‌شکافی خویشتن و موقعیت، و تلنگر به دیگری برخاسته است. هر تیغ و نشتی که می‌زند، خود پیش، و بیش از همه، به فغان درمی‌آید. طنین «بگو با من» را بنگرید:

و بگو با من بگو با من:

که می‌شنود

و تازه

چه تفسیر می‌کند؟

سفر کیهانی به این جا ختم نمی‌شود. شاعر در گذرگاه و امتدادِ دل‌تنگی، در سیاره‌ی بی‌نام و نشانِ دیگری گام می‌نهد. و با تجربه‌ای در انبان (گریخته از خویش) راه دیگری می‌جوید، و می‌گزیند. می‌گزیند؟ یا جز این راهی نیست؟

غریوی رعدآسا

از اعماقِ نهران‌گاهِ طاقت‌زدگی:

غریوِ شوریده‌حال‌گونه‌ای گریخته از خویش

از برج‌واره‌ی بامی بی‌حفاظ ...

اینک پنجره‌های قصر دل‌تنگی! به باغِ حال‌گونه‌ای گریخته از خویش یک یک باز می‌شوند. گویی شاعر می‌داند و می‌دانسته است در برج‌واره‌ی بامی بی‌حفاظ، قرار داشته، و دارد. غریوی از این دست، خلق‌الساعه نیست. ابتدا، میانه و انتهای این خط، نه‌که مقدر، بل از اجزای موقعیت برخاسته است. این نه انتخاب است، نه اتفاق.

از پرسش‌های رنگ‌وارنگ که بگذریم، نمی‌توانیم نپرسیم: سقوط یا پرتاب؟ پرسش به‌جا، یا نابه‌جا، سراسر است به پاسخ به‌جا یا نابه‌جا منجر نمی‌شود. با اندکی ارفاق می‌توان گفت: این تصویر زندگی است. یا

دقیق‌تر، خودِ زندگی‌ست. روزی ده بار مردن و زنده ماندن است. طرفه آن‌که شاعر درنگی در خویش، و پیش از آن درنگی در مخاطب دارد. این‌جا، شاعر به خود می‌آید (شعر واقعی و حقیقی\* دست‌کم در لحظه‌ی نوشته‌شدن مخاطب ندارد) یا به تعبیری از خود دور می‌شود. دقیق آن‌که به خارج از خویشتن می‌نگرد. و به مخاطب در «آری» یا «نه» گفتن به شاعر، هشدار می‌دهد:

یه یکی «نه»

غریوکش شوریده‌حال را غربت‌گیرتر می‌کنی:

به یکی «آری» اما

- چون با غرورِ هم‌زبانی در او نظر کنی

خود به پژواکِ غریوی رهاتر از او بدل می‌شوی:

به شیهه‌واره‌ی دردی بی‌مرزتر از غریوِ شوریده‌سر به بام و بارو

گریخته ...

□

احمد شاملو به نگاه اول در «یک مایه در دو مقام» سراسر درد است و فریاد. به نگاه دوم حضور زندگی در شعر قوی‌تر از مرگ است. نه تنها به این دلیل که «مرگ» نام کوچکِ «زندگی» است. باور دارم باریکه‌آبی زلال، لای واژه‌های آن جاری‌ست. شاملو موقعیتِ انسان را فریاد می‌زند، نه فقط درد خود را. خشم شاملو به موقعیتِ غیرانسانی انسان است، نه زندگی. این را پرده‌ی پایانی شعر می‌گوید، آن‌جا که نگرنده، یاری‌رسان، مخاطب، و شاعر یک نفر است در دو بدن. از این زاویه بر آنم نام شعر نیز اشاره دارد به یک «چیز» در دو موقعیت یا وضعیتِ متفاوت یا یک‌سان. شاملو با شعر، و آفریده‌های دیگرش نگاهبان و ناطوردشتِ دشت انسانی‌ست. احمد شاملو از روزنه‌ی سوزن عبور می‌کند، پاره‌های تنِ خود و همگان‌اش را وصله کند. چه باک نوک سوزن در گوشت بخلد.

□

به ماسه‌های لبِ دریا می‌اندیشم. این ماسه‌ها از لای انگشتانِ من بر زمین ریخته است.

\* ناتوانی از نگارنده است. واژه‌ی واحدی برای منظور خود نیافت. گرچه، گویا در واقعیت اندکی حقیقت پنهان است، در حقیقت اندکی واقعیت.



# استعاره‌ی شاملو

حافظ موسوی

این نظر را یک‌سره انکار کرد، اما پاسخ مسئله‌ی رابطه‌ی مردم با شاملو این نیست. شاملویی که به عنوان یک کلیت در ذهن و فرهنگ جامعه‌ی ما جا افتاده است، بسیار کامل‌تر از آن شعرهاست. به نظر من شاملو ورای دشواری‌های شعر و جهان استعاره‌های شاعرانه‌اش، خود به یک استعاره تبدیل شده است و مردم خود را

به این استعاره نزدیک می‌بینند و با جهان مستعار او پیوند عاطفی برقرار می‌کنند. این همان اتفاقی است که دقیقاً در مورد حافظ رخ داده است. مهم نیست که بخش عظیمی از ما فارسی‌زبانان نمی‌توانیم از ظرایف شعر حافظ و لایه‌های تودرتوی معنایی آن سر در بیاوریم، مهم این است که ما با حافظ به عنوان فشرده‌ترین استعاره‌ی فرهنگ خودمان تا به امروز، رابطه‌ای درونی داریم. در مورد شاملو هم البته در درجه‌ای نازل‌تر چنین اتفاقی رخ داده است. به کتاب *حدیث بی‌قراری ماهان* نگاه کنید. دغدغه‌های هستی‌شناسی، آنات ناب غنایی، استعاره‌های پیچیده و تصاویری که گاه پشت کلماتی مهجور مخفی شده‌اند... با این حال ما ایرانی‌ها در کلیت‌مان می‌توانیم به کمک آن استعاره‌ی اصلی – که خود شاملوست – با این استعاره‌ها ارتباط برقرار کنیم و این رمز رسوب شاملو و شعر او در بخش عظیمی از جامعه و فرهنگ ماست.

شاملو را نمی‌توان از فرهنگ این سرزمین حذف کرد. او در طول نیم قرن گذشته به تدریج در بافت فرهنگ کهنسال ما نفوذ کرده است. با شعرش، با زبان‌اش، با کتاب‌کوچه‌اش و مهم‌تر از همه، با استعاره‌ای که از خود ساخته است. بنابراین آن‌هایی که می‌خواهند شاملو را حذف کنند قطعاً راه به جایی نخواهند برد. اما این بدان معنا نیست که ما نمی‌توانیم شاملو را نقد کنیم. نسل ما و نسل‌های بعد حق دارند که شاملو را با رویکرد انتقادی بخوانند و خواهند خواند. من تردید ندارم که شاملو در این خوانش انتقادی، سربلندتر و پایدارتر ظهور خواهد کرد.

ما امروز دیگر نمی‌توانیم شاملو و زبان‌اش را تکرار کنیم. شاملو تکرارشدنی و تقلیدپذیر نیست. همان‌طور که فردوسی و حافظ نیز چنین نیستند. آن‌ها در مختصات تاریخی خودشان تعریف و تثبیت شده‌اند. آن مختصات تاریخی تکرارشدنی نیست. مهم این است که ما مختصات تاریخی خودمان را بشناسیم و بدانیم که داریم چه می‌کنیم.

شاملو می‌دانست که چه می‌کند. همان‌طور که نیما می‌دانست چه می‌کند و در آن لحظه‌ی خطیر تاریخی که همه نفی و انکارش می‌کردند با اطمینان می‌گفت: «گوش آیندگان از صدای من پر است». اگر شاملو نیز، هم‌چون استادش نیما، صدای خود را در گوش آیندگان نشنیده بود، آیا می‌توانست این همه میراث‌گران‌بها برای ما بر جای بگذارد؟

شاملو مثل هر شاعر بزرگ و راستین دیگری، یک درک و دریافت یا یک مفهوم خاص از هستی و زندگی اجتماعی و تاریخی یک ملت است که در یک زبان برساخته می‌شود. شاملو از این جهت در کنار شاعران بزرگ ایران و جهان قرار می‌گیرد.

در مورد زبان شاملو بسیار سخن گفته‌اند و می‌گویند. من در این‌جا قصد آنالیز و تجزیه و تحلیل زبان شاملو و جنبه‌های بلاغی آن را ندارم. نمی‌خواهم به خاستگاه‌ها و ریشه‌های تاریخی آن اشاره کنم و توضیح دهم که شاملو چه‌گونه از اجزاء و عناصری کهنه، پدیده‌ای نو ساخته است. فقط به این نکته اشاره می‌کنم که شاملو یک زبان است در دل زبان فارسی. این زبان در کلیت‌اش، همان خانه یا وطن مألوفی است که همه‌ی شاعران بزرگ در جست‌وجوی آن‌اند و بعضی‌ها به آن می‌رسند.

وقتی از زبان شاملو سخن می‌گوییم، همه‌ی ما تصویری عینی و مشخص از آن در ذهن داریم. تصویری که فخامت، پیراستگی، طنین و طنطنه و غرور و سرکشی حماسی از وجوه بارز آن است. این زبان گویی همه‌ی شکوه از دست‌رفته‌ی ما را در خود بازآفرینی و احیاء کرده است. این زبان واکنشی است در برابر زیستن در جهانی که از همه سو حقارت‌بار است. شاملو می‌خواهد از این زبان برای خود خانه‌ای بسازد که در آن سر به عرش بساید و احساس غرور کند. بنابراین، صورت بیرونی زبان شاملو همان سیرت درونی اوست.

شاملو عمیقاً به خودش و انسان باور داشت. پیدا کردن ریشه‌های نیرومند این باور در شعر شاملو کار دشواری نیست. شاملو به شعر هم عمیقاً باور داشت. شعر برای او یگانه سنگری بود که انسان هنوز می‌توانست در آن پناه بگیرد و از تحقیر و ابتذال‌رهایی یابد. دغدغه‌ی شاملو بازگشت به جریان اثیری شعر بود. جهانی که در آن، کلمه از معجزه برمی‌خیزد و خود معجزه است.

یکی دیگر از جاذبه‌های شعر شاملو برای ما، سخن گفتن از مفاهیم کلان است. شاملو چنان از مفاهیم کلان یا به عبارتی دغدغه‌های هستی سخن می‌گوید که هنوز انگار دامن شعر به ابتذال جهان مدرن آلوده نگشته است. شاملو بی‌محابا از رؤیاهای شاعرانه‌ی خویش مفهوم‌هایی کلان می‌سازد و آن را هم‌چون عمارتی باشکوه در چشم‌انداز ما قرار می‌دهد. این عمارت همان عمارتی است که ما ایرانی‌ها به عنوان یک ملت – حتی اگر شعر شاملو را نخوانده باشیم – میل به حضور و سکونت در آن را داریم.

یکی از عجایب درباره‌ی شاملو این است که بخش عمده‌ای از شعر او شعری نیست که عامه‌ی مردم بتوانند آن را به راحتی بخوانند و درک کنند. بخش‌هایی از شعر شاملو از نخستین کارها تا *حدیث بی‌قراری ماهان* حتی برای خوانندگان حرفه‌ای شعر هم دشوار و دیرپاب است. البته شاملو شعرهایی ساده‌تر با ریشه‌های تغزلی و غنایی و شعرهای شعارگونه هم دارد که بعضی از آن‌ها بر سر زبان‌هاست. بعضی‌ها خیال می‌کنند که شاملو با این نوع شعرها به قلب مردم راه باز کرده است. اگرچه نمی‌توان

اول دفتر ...

روزهای سیاهی در پیش است. دوران پُر ادب‌باری که، گرچه منطقاً عمری دراز نمی‌تواند داشت، از هم‌اکنون نهاد تیره‌ی خود را آشکار کرده است و استقرار سلطه‌ی خود را بر زمین‌هایی از نفی دموکراسی، نفی ملیت، و نفی دستاوردهای مدنیت و فرهنگ و هنر می‌جوید. این چنین دورانی به‌ناگزیر پایدار نخواهد ماند، و جبر تاریخ، بدون تردید آن را زیر غلتک سنگین خویش درهم خواهد کوفت. اما نسل ما و نسل آینده، در این کشاکش اندوهبار، زبانی متحمل خواهد شد که بی‌گمان سخت کمرشکن خواهد بود. چرا که قشربون مطلق‌زده هر اندیشه‌ی آزادی را دشمن می‌دارند و کام‌گاری خود را جز به شرط امحاء مطلق فکر و اندیشه غیرممکن می‌شمارند. پس نخستین هدف نظامی که هم‌اکنون می‌کوشد پایه‌های قدرت خود را به ضرب چماق و دشنه استحکام بخشد و نخستین گام‌های خود را با به آتش کشیدن کتابخانه‌ها و هجوم علنی به هسته‌های فعال هنری و تجاوز آشکار به مراکز فرهنگی کشور برداشته، کشتار همه‌ی متفکران و آزاداندیشان جامعه است. اکنون ما در آستانه‌ی توفانی روئنده ایستاده‌ایم. بادنها ناله‌کنان به حرکت درآمده‌اند و غباری طوفانی از آفاق برخاسته است. می‌توان به دخمه‌های سکوت پناه برد، زبان در کام و سر در گریبان کشید تا توفان بی‌امان بگذرد. اما رسالت تاریخی روشنفکران، پناه امن جستن را تجویز نمی‌کند. هر فریادی آگاه‌کننده است، پس از حنجره‌های خونین خویش فریاد خواهیم کشید و حدوث توفان را اعلام خواهیم کرد. سپاه کفن‌پوش روشنفکران متعهد در جنگی نابرابر به میدان آمده‌اند. بگذار لطمه‌ای که بر اینان وارد می‌آید نشانه‌ای هشداردهنده باشد از هجومی که تمامی دستاوردهای فرهنگی و مدنی خلق‌های ساکن این محدوده‌ی جغرافیایی در معرض آن قرار گرفته است.

می‌پرداخت از شماره‌ی هجدهم آغاز شد و ماند. بی‌تناسبی ترتیب یا حجم فصل‌ها گاه مناسبت‌هایی هم داشت مانند بزرگداشت شخصیتی مثلاً ناظم حکمت، یا روزی مثلاً روز جهانی زن یا روز جهانی کارگر (اول ماه مه). بعضی مطالب چندبخشی بود، از جمله اعتلای رمان‌نویسی در ایران به قلم محمدعلی سپانلو (۳ بخش)، بررسی شعرهای دوران قیام به قلم محمد مختاری (۲ بخش) و حزب توده و کانون نویسندگان ایران به قلم باقر پرهام (۶ بخش).

اما روی‌هم‌رفته «مقالات و مقولات» بنا بود بیش‌تر سفره‌ای رنگارنگ از مطالب نظری باشد، که بود؛ و گاه میزگردی هم چاشنی آن می‌شد. از این میزگردها یکی درباره‌ی وظیفه‌ی کتاب‌جمعه است با حضور باقر پرهام، محمدعلی سپانلو، عباس سماکار، خسرو شاکری، احمد شاملو و محمد قائد. دیگری به نام روشنفکران و انقلاب گفت‌وگویی است میان پرهام، شاکری، شاملو، قائد و فریدون آدمیت. و سومی درباره‌ی اقتصاد ایران: گذشته و حال، گفت‌وگوی پرهام است با حسین مهدوی و ناصر پاکدامن (اقتصاددان)، سیروس آری‌پور (مدیر اقتصاد بین‌الملل سازمان برنامه و بودجه) و هوشنگ کشاورز (محقق و کارشناس مسایل کشاورزی و عشایری ایران).

«شعر» و «داستان» به جای خود، در پاسخ به اهمیتی که کتاب‌جمعه، با اختصاص فصلی جداگانه و ثابت، برای طرح و کاریکاتور قایل شد هنرمندان نیز، خواه کهنه‌کار و خواه نوپا، هیچ کم نگذاشتند و در مجموعه‌ی کتاب‌جمعه طرح‌های درخشانی دیده می‌شود.

روی‌هم‌رفته، کتاب‌جمعه برای پژوهش‌گرانی که بخواهند به حال‌وهوای روشنفکری و ضعف و قوت‌های تحلیل مسایل روز در یکی از دوره‌های پُر توتاب تاریخ این سرزمین راه ببرند منبعی ارزشمند است.

کتاب‌جمعه با این مقدمه‌ی شاملو آغاز شد، که خواندید. و تا پایان، که در تنگنای گریزناپذیر راه را بسته دید، کوشید به قول خود وفا کند و «فریادی آگاه‌کننده از حنجره‌های خونین» باقی بماند.

هفته‌نامه‌ی کتاب‌جمعه که تنها ۳۶ شماره - از چهارم مرداد ۵۸ تا یکم خردادماه ۵۹ - دوام یافت، از درخشان‌ترین نمونه‌هایی است که تاریخ روزنامه‌نگاری این سرزمین به خود دیده است، و در روزگار خود نیز در اوج بود. شاملو کتاب‌جمعه را با گرت‌برداری از کتاب‌هفته سامان داد که در اوایل دهه‌ی چهل در دو نوبت، برای نزدیک به ۱۰۵ شماره، سردبیری آن را بر عهده داشت و از تجربه‌های موفق او در روزنامه‌نگاری به شمار می‌آید.

در آن روزهای پُر شور و التهاب که تب‌وتاب سیاست همه‌چیز و همه‌کس را فرا گرفته بود، اما، امید هنوز در کنار نومیدی در هوا موج می‌زد، دست‌پخت شاملو و یارانی که به ندای او پاسخ دادند، کشکول فرهنگی جذابی از کار درآمد.

فصل‌بندی نشریه در آغاز با «قصه»، «شعر» و «مقالات و مقولات» بود؛ اما به‌زودی فصل‌های پرسه در متون (و گاه مطبوعات یا اسناد تاریخی)، طرح و عکس، کتاب‌کوچه، کتاب‌های تازه (بعدتر «جلو دانشگاه») و - از شماره‌ی هشتم - «از خوانندگان» نیز افزوده شد و «با خوانندگان» که شاملو خود پاسخ می‌داد. البته نه این فصل‌بندی ثابت بود، و نه حجم فصل‌ها. گاه «قصه» (که نمایش‌نامه را هم در بر می‌گرفت) بر دیگر فصل‌ها می‌چربید، گاه «شعر». از سوی دیگر، زیر چتر «مقالات و مقولات» به‌زودی، جدا از مطالب نظری، بخشی هم به شطرنج اختصاص یافت که پُرطرفدار شد و تا به آخر ماندگار؛ بخش دیگری نیز با نام «آخرین صفحه‌ی تقویم» که به تحلیل سیاست روز

عکس شماره ۱  
کتاب‌جمعه

## «چوپان دروغگو» به روایت شاملو

کمتر کسی است از ما که داستان «چوپان دروغگو» را نخوانده یا نشنیده باشد. خاطرتان باشد این داستان یکی از درس‌های کتاب فارسی ما در ایام دور بود. حکایت چوپان جوانی که بانگ بر می‌داشت: «آی گرگ! گرگ آمد» و کشاورزان و کسانی از آن‌ها که در آن اطراف بودند، هر کس مسلح به بیل و چوب و سنگ و کلوخی، دوان دوان به امداد چوپان جوان می‌دویدند و چون به محل می‌رسیدند اثری از گرگ نمی‌دیدند. پس برمی‌گشتند و ساعتی بعد باز به فریاد «کمک! گرگ آمد!» دوباره دوان دوان می‌آمدند و باز ردی از گرگ نمی‌یافتند، تا روزی که واقعاً گرگ‌ها آمدند و چوپان هر چه بانگ برداشت که: «کمک!» کسی فریادرس او نشد و به دادش نرسید و الخ...

احمد شاملو که یادش زنده است و زنده مانده، در ارتباط با مقوله‌ای، همین داستان را از دیدگاهی دیگر مطرح می‌کرد. می‌گفت:

تمام عمرمان فکر کردیم که آن چوپان جوان دروغ می‌گفت، حال این‌که شاید واقعاً دروغ نمی‌گفته. حتی فانتزی و وهم و خیال او هم نبوده. فکر کنید داستان از این قرار بوده است که گله‌ای گرگ که روزان و شبانی را بی هیچ شکاری، گرسنه و درمانده آواره کوه و دره و صحرا بودند از قضا سر از گوشه‌ی دشتی برمی‌آورند که در پس پشت تپه‌ای از آن جوانکی مشغول به چراندن گله‌ای بود از خوش‌گوشت‌ترین گوسفندان و بره‌هایی که تا به حال دیده‌اند. پس عزم جزم می‌کنند تا هجوم برند و دلی از عزا درآورند. از بزرگ و پیر خود رخصت می‌طلبند.

گرگ پیر که جز آن جوان و گوسفندان، دیگر مردان و زنان را آن‌سوتر مشغول کار بر روی زمین کشت دیده، می‌گوید: می‌دانم که سختی کشیده‌اید و گرسنگی بسیار، و طاقت‌تان کم است، ولی اگر به حرف من گوش کنید و آن‌چه می‌گویم را عمل، قول می‌دهم به جای چند گوسفند و بره، تمام رمه را سر فرصت و با فراغت خاطر به نیش بکشید و سیر و پر بخورید، ولی به شرطی که آن‌چه را می‌گویم واقعاً انجام دهید. مردان می‌گویند: آن کنیم که تو می‌گویی. چه کنیم؟

گرگ پیر باران دیده می‌گوید: هر کدام پشت سنگ و بوته‌ای خود را خوب مستتر و پنهان کنید. اشارت که دادم، هر کدام از گوشه‌ای بیرون بجهید و به گله حمله کنید؛ اما مبادا به گوسفند و بره‌ای چنگ و دندان برید. چشم و گوش‌تان به من باشد. آن لحظه

که اشاره کردم، در دم به همان گوشه و خفیه‌گاه برگردید و آرام منتظر اشارت بعدی من باشید.

گرگ‌ها چنان کردند. هر کدام به گوشه‌ای و پشت خاربوته و سنگ و درختی پنهان. گرگ پیر اشاره کرد و گرگ‌ها به گله حمله بردند. جوان چوپان غافلگیر و ترسیده بانگ برداشت که: «آی گرگ! گرگ آمد!» صدای دویدن مردان و کسانی که روی زمین کار می‌کردند به گوش گرگ‌پیر که رسید، یاران را ندا داد که عقب بنشینند و پنهان شوند. گرگ‌ها چنان کردند که پیر گفته بود. مردان کشت و زرع، با بیل و چوب در دست، چون رسیدند نشانی از گرگی ندیدند. پس برفتند و دنباله‌ی کار خویش گرفتند.

ساعتی از رفتن مردان گذشته بود که باز گرگ پیر دستور حمله‌ی بدون - خونریزی! را صادر کرد. گرگ‌های جوان باز از مخفی‌گاه بیرون جهیدند و باز فریاد «کمک کنید! گرگ آمد!» از چوپان جوان به آسمان شد. چیزی به رسیدن دوباره‌ی مردان چوب به دست نمانده بود که گرگ پیر اشارت پنهان شدن را به یاران داد. مردان چون رسیدند باز ردی از گرگ ندیدند. بازگشتند.

ساعتی بعد گرگ پیر مجرب، فرمان حمله‌ای دوباره داد. این بار گرچه صدای استمداد و کمک‌خواهی چوپان جوان، با همه رنگی که از التماس و استیصال داشت، آبی مهربان آسمان آفتابی آن روز را خراش می‌داد، دیگر از صدای پای مردان چماق‌دار خبری نبود.

گرگ پیر پوزخندی زد و اولین بره‌ی دم‌دست را خود به نیش کشید و به خاک کشاند. مردان پیر چنان کردند که می‌بایست. از آن ایام تا امروز کاتبان آن کتاب‌ها بی‌آن‌که به این «تاکتیک جنگی» گرگ‌ها بیندیشند، یک‌قلم در مزمت و سرکوفت آن چوپان جوان نوشته‌اند و آن بی‌چاره‌ی بی‌گناه را به ما طفل معصوم‌های آن روزها «دروغگو» جا زده‌اند.

خب این مربوط به آن روزگار و عصر معصومیت ما می‌شود. امروز که بنا به شرایط روز هرکدامان به ناچار برای خود گرگی شده‌ایم! چه؟ اگر هنوز هم فکر می‌کنید که آن چوپان دروغگو بوده، یا کماکان دچار آن معصومیت قدیم هستید و یا این حکایت را به این صورت نخوانده بودید، حالا دیگر بهانه‌ای ندارید.

چنان‌که گفته شد، این مطلب از طریق ایمیل به کانون رسیده است، و متأسفانه نه با پرس‌وجو از دوستان و نه با پرسه‌ی اینترنتی شناسایی منبع آن برای ما مقدور نشد. امیدواریم در میان دوستانی که این‌جا آن را می‌خوانند کسی باشد که منبع نقل را بر ما مکشوف سازد.

## سال شمار زندگی و آثار احمد شاملو

- ۱۳۰۴ تولد در روز ۲۱ آذر در خانه شماره ۱۳۴ خیابان صفی‌علیشاه تهران. مادرش کوبک عراقی شاملو، پدرش حیدر. دوره‌ی کودکی، به خاطر شغل پدر که افسر ارتش بود و از جایی به جای دیگر اعزام می‌شد، در شهرهایی چون رشت و سمیرم و اصفهان و آباد و شیراز گذشت.
- ۱۳۱۰-۱۶ دوره‌ی دبستان در شهرهای خاش و زاهدان و مشهد. آغاز گردآوری مواد فرهنگ عوام
- ۱۳۱۷-۲۰ دوره‌ی دبیرستان در بیرجند و مشهد و تهران. از سال سوم دبیرستان ایرانشهر تهران به شوق یادگیری دستور زبان آلمانی به سال اول دبیرستان صنعتی می‌رود.
- ۱۳۲۱-۳ ادامه‌ی تحصیل در کلاس سوم دبیرستان به دلیل انتقال پدر؛ شرکت در فعالیت‌های سیاسی؛ دستگیری در تهران و انتقال به زندان شوروی‌ها در رشت؛
- ۱۳۲۴-۵ آزادی از زندان. با خانواده به رضایه می‌رود، به کلاس چهارم دبیرستان. با آغاز حکومت پیشه‌وری، چریک‌ها با یورش به خانه او و پدرش را نزدیک به دو ساعت مقابل جوخه‌ی آتش نگه می‌دارند تا از مقامات بالا کسب تکلیف کنند. بازگشت به تهران و ترک کامل تحصیل مدرسی
- ۱۳۲۶ ازدواج (که حاصل آن چهار فرزند: سیاوش، سیروس، سامان و ساقی است)؛ چاپ مجموعه‌ی شعر **آهنگ‌های فراموش شده**
- ۱۳۲۷ سردبیری هفته‌نامه‌ی **سخن‌نو** (پنج شماره)
- ۱۳۲۹ داستان **زنِ پشتِ درِ مفرغی**؛ سردبیری هفته‌نامه‌ی **روزنه** (هفت شماره)
- ۱۳۳۰ سردبیر **چپ** (در مقابل سردبیر راست) در **مجله‌ی خواندنی‌ها**. شعر بلند **۲۳**. مجموعه‌ی اشعار **قطع‌نامه**
- ۱۳۳۱ مشاور فرهنگی سفارت مجارستان (حدود دو سال). سردبیری هفته‌نامه‌ی **آتشبار** (به مدیریت انجوی شیرازی)
- ۱۳۳۲ چاپ مجموعه‌ی شعر **آهن‌ها و احساس** که پلیس در چاپخانه می‌سوزاند. (تنها نسخه موجود آن نزد سیروس طاهباز است). چند ترجمه و داستان کوتاه و همه‌ی یادداشت‌های **کتاب کوچک** در یورش افراد فرمانداری نظامی به خانه‌اش ضبط شده از میان می‌رود و خود او می‌گریزد. پس از چند فرار موفق، سرانجام در چاپخانه‌ی روزنامه اطلاعات دستگیر می‌شود.
- ۱۳۳۳ زندانی سیاسی در زندان موقت شهربانی و زندان قصر (۱۳ تا ۱۴ ماه)؛ در زندان، **دستور زبان فارسی** را می‌نویسد.
- ۱۳۳۴ آزادی از زندان؛ چهار دفتر شعر آماده‌ی چاپ را نقی نقاشیان نامی به قصد چاپ می‌برد و دیگر هرگز پیدایش نمی‌شود، از آن جمله شعر بلند **مرگ شاماهی** به عنوان نخستین تجربه‌ی شعر روایی به زبان محاوره؛ نمایشنامه‌ی **مردگان برای انتقام** باز می‌گردند، داستان‌های کوتاه **«مرگ زنجره»** و **«سه مرد از بندر بی‌آفتاب»** و ترجمه‌ی **رمان‌های لئون مورن** کشیش اثر
- بناتریس پک، **زنگار اثر هربر لوپوریه**، **برزخ اثر ژان روورزی**
- ۱۳۳۵ سردبیری **مجله‌ی بامشاد**
- ۱۳۳۶ **مجموعه‌ی شعر هوای تازه**؛ انتشار **افسانه‌های هفت‌گنبد** (نظامی گنجوی)، و **ترانه‌ها** (رباعیات ابوسعید ابوالخیر، خیام و بابا طاهر)؛
- ازدواج دوم؛ سردبیری **مجله‌ی آشنا**؛ **مرگ پدر**
- ۱۳۳۷ ترجمه‌ی **رمان پابره‌نه‌ها** اثر زاهاریا استانکو (با عطا بقایی)؛ سردبیری **اطلاعات ماهانه**، دوره‌ی یازدهم
- ۱۳۳۸ **قصه‌ی خروس‌زری پیرهن‌پری** برای کودکان؛ تهیه‌ی فیلم **مستند سیستان و بلوچستان** و آغاز همکاری با سینماگران با نوشتن فیلم‌نامه و دیالوگ فیلم‌نامه
- ۱۳۳۹ **مجموعه‌ی شعر باغ آینه**؛ سردبیری **اطلاعات ماهانه** (دو شماره). تأسیس و سرپرستی اداره‌ی سمعی و بصری وزارت کشاورزی با همکاری هادی شفائیه و سهراب سپهری؛ سردبیری **مجله‌ی فردوسی**
- ۱۳۴۰ سردبیری **کتاب هفته** (۲۴ شماره‌ی اول)؛ جدایی از همسر دوم، با ترک همه چیز و از آن جمله برگه‌های کتاب **کوچه**
- ۱۳۴۱-۲ **بازگشت به کتاب هفته**؛ ترجمه‌ی نمایش‌نامه‌های **درخت سیزدهم** اثر آندره ژید و **سی‌زیف و مرگ** اثر روبر میرل
- ۱۳۴۳ ازدواج با آیدا و اقامت در شیرگاه. انتشار **مجموعه‌ی شعرهای آیدا در آینه و لحظه‌ها و همیشه**
- ۱۳۴۴ **مجموعه‌ی شعر آیدا: درخت و خنجر و خاطره!** ترجمه‌ی کتاب **۸۱۴۹۰** اثر آلبر شمبون؛ تحقیق و گردآوری و تدوین کتاب **کوچه** (که برای سومین بار از نو آغاز می‌کند)؛
- ۱۳۴۵ **مجموعه‌ی شعر ققنوس در باران**؛ سردبیری هفته‌نامه‌ی ادبی و هنری **بارو** (که بعد از سه شماره با اولتیماتوم وزیر اطلاعات تعطیل می‌شود). تهیه‌ی برنامه‌ی کودکان برای تلویزیون به اسم **«قصه‌های مادر بزرگ»**
- ۱۳۴۶ سردبیری قسمت ادبی-فرهنگی هفته‌نامه‌ی **خوشه**؛ ترجمه‌ی کتاب **قصه‌های بابام** اثر ارسکین کالدول؛ عضویت در کانون نویسندگان ایران؛ شب شعر در کرمانشاه به دعوت دانشجویان؛ سخن‌رانی در دانشگاه شیراز
- ۱۳۴۷ تحقیق روی غزلیات و تاریخ دوره‌ی حافظ؛ ترجمه نمایش‌نامه **عروسی خون** اثر گارسیا لورکا؛ ترجمه **غزل‌های سلیمان**؛ شب‌شعر به دعوت انستیتو گوته و «شب‌های شعر خوشه» به مدت یک هفته به همت **مجله‌ی خوشه**
- ۱۳۴۸ **قصه‌ی منظوم چی شد که دوستم داشتن؟** برای کودکان؛ تعطیل **مجله خوشه** با **اخطار ساواک**؛ **مجموعه‌ی شعر مرثیه‌های خاک**
- ۱۳۴۹ **مجموعه‌ی شعر شکفتن در مه**؛ **قصه ملکه‌ی سایه‌ها** برای کودکان؛ کارگردانی چند فیلم فولکلوریک برای تلویزیون: «پاوه، شهری از سنگ» و «اناقلیچ داماد می‌شود»؛ ترجمه‌ی چند قصه برای کودکان

- ۱۳۵۰ رمان خزه (ترجمه‌ی مجدد زنگار) قصه‌ی هفت کلاغون برای کودکان؛ ترجمه‌ی کامل پابره‌نه‌ها اثر زاهاریا استانکو؛ دعوت به فرهنگستان زبان ایران برای تحقیق و تدوین کتاب‌کوچه (سه سال)؛ نگارش نمایش‌نامه‌ی آنتیگون (ناتمام)؛ مرگ مادر
- ۱۳۵۱ ضبط صفحه و نوار صوتی صدای شاعر در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان با شعرهای حافظ، مولوی، نیما، خیام، شاملو؛ اجرای برنامه‌ی رادیویی برای کودکان؛ ترجمه‌ی چند داستان کوتاه: دماغ، دست به دست، لبخند تلخ، زهرخند، افسانه‌های کوچک چینی
- دو شب شعر در انستیتو گوته (مهرماه) و انجمن ایران و آمریکا (آبان‌ماه)؛ تدریس مطالعه‌ی آزمایشگاهی زبان فارسی در دانشگاه صنعتی (سه ترم)؛ همکاری با روزنامه‌های کیهان فرهنگی و آیندگان؛ سفر به پاریس برای معالجه آرتروز گردن
- ۱۳۵۲ مجموعه شعر ابراهیم در آتش؛ مجموعه‌ی درها و دیوار بزرگ چین نگارش فیلم‌نامه تخت‌ابونصر برای تلویزیون؛ ترجمه‌ی مرگ کسب‌وکار من است اثر روبر مرل؛ ترجمه نمایش‌نامه مفت‌خورها اثر گرگه‌ی چی‌کی؛ مجموعه‌ی هم‌چون کوچه‌ای بی‌انتها، ترجمه شعر جهان؛
- ۱۳۵۳ ترجمه‌ی مجموعه داستان سربازی از یک دوران سپری‌شده؛ مجموعه شعر عاشقانه‌ی از هوا و آینه‌ها
- ۱۳۵۴ سفر به ایتالیا برای شرکت در کنگره نظامی گنجوی به دعوت دانشگاه رم؛ انتشار حافظ شیراز (مقدمه این کتاب پس از انقلاب تاکنون مجوز انتشار نیافته است)؛ دعوت دانشگاه بوعلی برای سرپرستی پژوهشکده‌ی آن دانشگاه (دو سال)
- ۱۳۵۵ تهیه گفتار چند فیلم مستند به دعوت وزارت فرهنگ و هنر سفر به آمریکا برای شعرخوانی به دعوت مشترک انجمن قلم و دانشگاه پرینستون، رد پیشنهاد کمک دانشگاه کلمبیا به تدوین کتاب‌کوچه؛ میهمان فستیوال جهانی شعر در تگزاس و سانفرانسیسکو؛ شب شعر به دعوت دانشجویان ایرانی بازگشت به ایران؛ شب شعر در انستیتو گوته؛ استعفا از سرپرستی پژوهشکده‌ی دانشگاه بوعلی؛ ترک ایران در اعتراض به سیاست‌های رژیم؛ اقامت در آمریکا به مدت یک سال
- ۱۳۵۶ مجموعه شعر دشنه در دیس؛ برگزیده‌ی اشعار
- ۱۳۵۷ دعوت به لندن برای سردبیری هفته‌نامه‌ی ایران‌شهر؛ انتشار ۱۲ شماره از هفته‌نامه‌ی ایران‌شهر با مشکلات فراوان (شهریورماه) و استعفا در دی‌ماه (به علت اختلاف با مدیر هفته‌نامه)
- انتشار قصه‌های دخترای ننه‌دریا و بارون و دروازه‌ی بخت به صورت کتاب کودکان؛ از مهتابی به کوچه (مجموعه مقاله)؛ بازگشت به ایران در اسفندماه؛ انتشار کتاب کوچه (دفتر اول آ)؛ عضویت در هیئت دبیران کانون نویسندگان ایران
- ۱۳۵۸-۹ سردبیری هفته‌نامه‌ی کتاب‌جمعه (که پس از ۳۶ شماره به اجبار تعطیل می‌شود)؛ مجموعه شعر ترانه‌های کوچک غربت؛ ترجمه‌ی شهریار کوچولو اثر آنتوان دوست اگزوپه‌ری؛ ترجمه‌ی بگذار سخن بگویم! اثر دومیتلا دو چونگارا (با ع.
- پاشایی)؛ کتاب‌کوچه (دفتر دوم آ)؛ انتشار نوار کاشفان فروتن شوکران با شعر و صدای شاعر، و نوار و کتاب ترانه‌ی شرقی و اشعار دیگر، ترجمه‌ی شعرهای گارسیا لورکا؛ عضویت در هیئت دبیران کانون نویسندگان ایران (دوره‌ی دوم- سال ۵۸)
- ۱۳۶۰ انتشار کتاب و نوار قصه‌های خروس زری پیرهن پری و بل و اژدها برای کودکان؛ کتاب‌کوچه (دفتر سوم آ)؛ انتشار کتاب و نوار ترانه‌های میهن تلخ از شعرهای یانپس ریتسوس؛ عضویت در هیئت دبیران کانون نویسندگان (دوره‌ی سوم)
- ۱۳۶۱ ترجمه‌ی نمایش‌نامه‌ی نصف‌شب است دیگر، دکتر شواپتزر! اثر ژیلبر سیسرون؛ ترجمه هایکو، شعر ژاپنی (با ع. پاشایی)؛ کتاب‌کوچه (دفتر اول الف)
- ۱۳۶۲ کتاب‌کوچه (دفتر دوم الف)؛ انتشار کتاب و نوار سیاه هم‌چون اعماق آفریقای خودم از شعرهای لنگستون هیوز؛ انتشار کتاب و نوار سکوت سرشار از ناگفته‌هاست ترجمه‌ی آزاد از شعرهای مارگوت بیکل؛ کتاب کوچه (دفتر سوم الف)؛ توقف انتشار کتاب‌ها
- ۱۳۶۳-۵ بازنویسی قدرت و افتخار اثر گراهام گرین با نام عیسایی دیگر، یهودایی دیگر! با مؤخره‌ی مفصل (که اجازه چاپ ندارد)
- ۱۳۶۶ آغاز ترجمه‌ی آزادِ دُن آرام اثر میخیل شولوخوف؛ انتشار نسخه‌ی ژاپنی ابراهیم در آتش (به ترجمه شوکو یانگا)؛ انتشار کتاب و نوار چیدن سیب‌دهم از شعرهای مارگوت بیکل
- ۱۳۶۷ سفر به آلمان به دعوت دومین کنگره‌ی بین‌المللی ادبیات (اینترلیت ۲) و سخن‌رانی با عنوان «من دردِ مشترکم، مرا فریاد کن!»؛ چندین شب شعر در آلمان، اتریش و سوئد چاپ جلد نخست مجموعه اشعار در آلمان؛ بازگشت به ایران
- ۱۳۶۸ چاپ جلد دوم مجموعه اشعار در آلمان؛ اقامت در کرج
- ۱۳۶۹ سفر به آمریکا به دعوت دانشگاه برکلی برای سخن‌رانی؛ چندین شعرخوانی و سخن‌رانی در دیگر دانشگاه‌های آمریکا، از جمله سه شب شعر به نفع زلزله‌زدگان ایران؛ عمل جراحی روی مهره‌های گردن؛ نگارش روزنامه‌ی سفر میمنت اثر ایالات متفرقه‌ی امریق؛ دومین عمل جراحی روی مهره‌های گردن؛ استاد میهمان برای تدریس «زبان، شعر و ادبیات معاصر فارسی» به دانشجویان ایرانی دانشگاه برکلی (یک ترم)؛ دریافت جایزه‌ی «آزادی بیان» از دیدبان حقوق بشر نیویورک
- ۱۳۷۰ شب شعر و قصه همراه با محمود دولت‌آبادی به نفع آوارگان کُرد عراقی در دانشگاه‌های برکلی و لوس‌آنجلس، و در دانشگاه وین، به دعوت انجمن فرهنگی کُردها
- بازگشت به ایران؛ ترجمه شعرهای لنگستون هیوز و اوکتاویو پاز (با حسن قباد)
- ۱۳۷۱ چاپ مجموعه شعر مدایح بی‌صله در سوئد؛ انتشار منتخب شعرهای شاملو به زبان ارمنی با نام من دردِ مشترکم در ایروان؛ چاپ قصه‌های کتاب‌کوچه در سوئد؛ تدوین دوباره‌ی «حرف آ»ی کتاب‌کوچه بر اساس روش جدید
- ۱۳۷۲ مجموعه تازه‌ی هم‌چون کوچه‌ای بی‌انتها؛ آغاز ترجمه‌ی

۱۳۷۸ کتاب کوچه، حرف الف (در یک جلد)؛ حرف پ (در دو جلد)؛ چاپ مجموعه آثار احمد شاملو، دفتر یکم: شعر انتشار مجموعه شعر مدایح بی‌صله در ایران.

۱۳۷۹ کتاب کوچه، حرف ت، جلد اول؛ مجموعه شعر حدیث بی‌قراری ماهان؛ پایان ترجمه‌ی سه نمایش‌نامه از گارسیا لورکا (خانه‌ی برناردا آلبا، عروسی خون (بازبینی مجدد)، برما) غروب یکشنبه ۲ مرداد، ساعت ۹، آزادی شاعر از شکنجه‌ی تن، در خانه‌ی خود در شهرک دهکده‌ی کرج

۱۳۸۰ انتشار قصه‌های کتاب کوچه در ایران؛ انتشار کتاب کوچه، حرف ت، جلد دوم و اضافات

۱۳۸۱ در دومین شماره‌ی نامه کانون، مجموعه‌ی داستان، شعر، مقاله، ترجمه و نقد و بررسی - که به همت اعضای کانون نویسندگان ایران در تابستان منتشر شد، بخش بزرگی از مطالب به یادنامه‌ی شاملو اختصاص یافت.

دوباره‌ی گیل‌گمش و غزل غزل‌های سلیمان؛ انتشار کتاب کوچه (دفتر چهارم الف)

۱۳۷۳ انتشار گزیده شعرهای شاملو به زبان سوئدی/فارسی با نام عشق عمومی در استکهلم؛ و به زبان فرانسه/فارسی با نام سرودهایی در عشق و امید در فرانسه

سفر به سوئد به دعوت ایرانیان مقیم برای برگزاری شب شعر (که به علت بیماری یک‌ماه به تعویق می‌افتد)؛ بازگشت به ایران؛ انتشار نوار شعرهای تازه از حافظ، مولوی و نیما

۱۳۷۴ پایان ترجمه‌ی دن آرام (در مهرماه) و آغاز بازخوانی؛ برگزاری کنگره‌ی بزرگداشت احمد شاملو در دانشگاه تورنتو کانادا؛ انتشار گزیده‌ی شعرهای شاملو به زبان اسپانیایی

۱۳۷۵ عمل جراحی گردن (فروردین)؛ انتشار نوار پریا و دخترای ننه‌دریا با صدای شاعر؛ عمل جراحی پای راست (اسفند)

۱۳۷۶ تکرار عمل جراحی پا (فروردین)؛ انتشار لوح‌های فشرده‌ی حافظ، مولوی و نیما؛ مجموعه شعر در آستانه؛ لوح‌های فشرده‌ی پریا و دخترای ننه‌دریا

قطع پای راست از زانو (اردیبهشت، در بیمارستان ایران‌مهر)

کتاب کوچه (دفتر پنجم الف)؛ در جدال با خاموشی

۱۳۷۷ ترجمه گیل‌گمش؛ گزیده‌ی شعر بُن‌بست‌ها و ببرهای عاشق کتاب کوچه، حرف آ (در یک جلد)، و حرف ب (در سه جلد)؛

# ای کاش این هیولا هزار سر می‌داشت!

احمد شاملو

اگر در گرماگرم جوانی به آب سرد ارس نمی‌رفت، عمر نوح می‌کرد، و به مرگ طبیعی درمی‌گذشت. چراکه بی‌گمان در روزگار ما که «دریافتن و دم برنیاوردن» هم‌چون سرمایه‌ای عظیم پشتوانه‌ی زندگی مادی روشنفکران می‌شود و در سراسر جهان، هنر و دانش را چراغی می‌کنند که چون پیش پای غارت‌گرانِ ماده و معنای خلاقیت بگیرند از منافع غارت‌گری دستمزدهای عظیم به نصیب می‌برند، پذیرفتن زندگی سرشار از محرومیتی هم‌چون زندگی صمد پذیرفتن ریاضتی است که شهادت شهادتی چون منصور حلاج در برابر آن به حلاوت عروسی با دختر زیبای قارون است. - و آیا به‌راستی در زمانه‌ای که در شهرهای پُر ناز و نعمت، فکر و هنر و خلاقیت را به گران‌ترین قیمت‌ها می‌توان فروخت و از رهگذر این چنین کسب پُربرکتی به نعمت‌ها و قدرت‌ها و امنیت‌های حسرت‌انگیز می‌توان رسید، عمر و جوانی بی‌بازگشت را بی‌دریغ به کوه و صحرا ریختن و بار تعهدی کمرشکن را بر شانه‌های ضعیف خویش کشیدن و با فریب و ریا درافتادن و یک پا چارق و یک پا گیوه، کولی‌وار، آواره‌ی کوه و صحرا شدن و به نان خشکی ساختن و خورجینی از کتاب بر دوش، از کوره‌دهی به کوره‌دهی رفتن و زندگی را وقف تعلیم کودکان دینه‌های دورافتاده کردن (به قول جلال) وجدان بیدار یک فرهنگ تبعیدی شدن، تن دادن به شکنجه‌ای نیست که از زخم شمشیر و نیزه برداشتن و به خاک هلاک افتادن - حتی اگر به دفاع از حقانیت خویش باشد - بسی تلخ‌تر است؟ و آیا زندگی از این دست، هرچه درازتر بگذرد تلخی بیش‌تری نمی‌چشانند؟

پس دم از «جامعه ما» نزنیم. یا اگر می‌زنیم سخن از «خلاء جبران‌ناپذیر» به میان نیاوریم؛ که اگر «جامعه ما» ای وجود می‌داشت مرگ او خلئی ایجاد نمی‌کرد، بلکه تنها حسرتی و دریغی به مرگ انسانی خوب و بزرگ از خیل انسان‌های خوب و بزرگ - حسرت به فروریختن باورنکردنی بامی بلند در شهری، پر پر شدن گلی جان‌بخش در باغی، خاموش شدن شمعی در چلچراغی، و از پا درآمدن مبارزی در سنگری.

اما (متأسفانه) همه می‌دانیم که چنین نیست. و آن‌چه مرگ صمد را تلخ‌تر می‌کند از دست رفتن موجودی یگانه است: مرگی که به‌راستی ایجاد خلاء می‌کند.

- شهری است که ویران می‌شود، نه فرو نشستن بامی. باغی است که تاراج می‌شود، نه پر پر شدن گلی. چلچراغی است که در

"در عصری زندگی می‌کنیم که دامنه‌ی اعمال نفوذ و سیاست‌بازی دول، حتی به حیطه‌ی علم و هنر نیز کشیده شده.

حقایق قطعی علمی (در فیزیک و نجوم و اقتصاد و فلسفه و ...) را تا آن‌جا افشا می‌کنند و میان مردم رواج می‌دهند که «سیاست روز» جهان می‌خواهد. علم و هنر تا آن‌جا مجاز شمرده می‌شود که تزلزلی در قالب‌های ذهنی مردم ایجاد نکند، بلکه آن‌ها را در اعتقاد به قالب‌های فکری ساخته‌وپرداخته‌ی «سیاست روز» جهان پابرجا تر کند.

لازم نمی‌بینند دانسته شود که مسافرت‌های فضایی و نشستن بر سطح کره ماه خودبه‌خود بعض قالب‌های ذهنی پیش را در هم می‌ریزد و فکرهای نوی نتیجه می‌دهد. به نظرشان همین قدر که دو سطر خبر راست و دروغ در روزنامه‌ها خوانده شود یا نشود کافی است."

صمد به‌رنگی

(نقدی بر کتاب ساختمان خورشید)

تجلی چهره‌ی صمد - روشنفکر آزاده‌ای که مجموعه آثارش از هفت هشت قصه‌ی کوتاه و بلند برای کودکان، چند مقاله‌ی دراز و کوتاه در زمینه‌ی مسایل تربیتی، و چند یادداشت از فولکور آذربایجان برنمی‌گذرد می‌باید برای جامعه‌ی روشنفکری ما هم‌چون کلابوقی بلندی تلقی شود که در مکتب‌خانه‌های قدیم بر سر بچه‌های تنبل می‌گذاشتند.

می‌پرسید چرا؟

می‌گویم برای این‌که شعشعه‌ی چهره‌ی یکی چون صمد، پیش از آن‌که به خاطر والایی ارزش‌های انکارناپذیر شخص او باشد معلول بی‌نوری و خاموشی «جامعه روشنفکری ما» است - می‌بینیم که چون وجود ارزنده و مغتنمی نظیر صمد به‌رنگی از دست می‌رود، نخی از یک طناب نمی‌برد و حلقه‌ای از یک زنجیر نمی‌گسلد و مبارزی از خیل مبارزان بر خاک نمی‌افتد؛ بلکه (به زعم کانون نویسندگان ایران) «فقدان او خلئی جبران‌ناپذیر برای ما به وجود می‌آورد و خسروانی است برای جامعه‌ی ما!» - چنین است. و هم بدین سبب باید افزود که نیز این اوج رسوایی است برای جامعه‌ی ما، که نمی‌تواند خلاء صمد را با صمد دیگر پر کند. اما هم‌چنان از «جامعه ما» دم می‌زند!

این که جامعه‌ی هنرمندان و نویسندگان و روشنفکران ما از قوم‌و‌خویشی با صمد دم می‌زند مطلبی دیگر است، اما اگر به حقیقت احترام می‌گذاریم، حق این است که صمد از «ما» نیست. حق این است که او را در شمار وارستگان بی‌مرگ بشماریم حتی

هم می‌شکند، نه فرو مردن شمعی. و سنگری است که تسلیم می‌شود، نه از پا درافتادن مبارزی!

صمد چهره‌ی حیرت‌انگیز تعهد بود - تعهدی که به حق می‌باید با مضافِ غول و هیولا توصیف شود:

غول تعهد!

هیولای تعهد!

چرا که هیچ چیز در هیچ دور و زمانه‌ای هم‌چون «تعهد روشن‌فکران و هنرمندان جامعه» خوف‌انگیز و آسایش برهم‌زن و خانه‌خراب‌کن کژی‌ها و کاستی‌ها نیست.

چرا که تعهد اژدهایی است که گرانبهاترین گنج عالم را پاس می‌دارد: گنجی که نام‌اش آزادی و حق حیات ملت‌ها است.

و این اژدهای پاس‌دار، می‌باید از دسترس مرگ دور بماند تا آن گنج عظیم را از دسترس ناجیان دور بدارد. می‌باید اژدهایی باشد بی‌مرگ و بی‌آشتی. و بدین سبب می‌باید هزار سر داشته باشد و یک سودا. اما اگر یک سرش باشد و هزار سودا، چون مرگ بر او بتازد، گنج، بی‌پاس‌دار می‌ماند.

صمد سری از این هیولا بود.

و کاش . . . کاش این هیولا، از آن گونه سر، هزار می‌داشت؛

هزاران می‌داشت!

۱۳۵۱/۶/۲

---

برگرفته از کتاب یادمان صمد بهرنگی به کوشش علی‌اشرف درویشیان



## آرزو می‌کنم زمانی برسد که کتاب‌های صمد خواننده نداشته باشند!

از عکس‌های صمد بهرنگی - شماره‌ی ۲  
و به همین اندازه جا داده شود

علی اشرف درویشیان گذشته از داستان‌نویسی آثار تحقیقی و پژوهشی نیز دارد. یکی از کارهای تحقیقی او شناخت‌نامه‌ی صمد بهرنگی است. "صمد جاودانه شد"، "یادمان صمد بهرنگی"، "منتخب آثار صمد" و چندین مقاله و سخنرانی درباره‌ی صمد نشان از تعلق خاطر ویژه‌ی درویشیان به این نویسنده ادبیات کودکان دارد. صمد گرچه دیر نزیست و در جوانی عمرش بر آب رفت و دوره‌ی فعالیت ادبی‌اش بیش از شش‌سال طول نکشید، دوستداران و مخالفان زیادی برای خود ساخت، و همین نشانه‌ی تاثیرگذاری او بر عرصه‌ی ادبیات کودک است. شهرپورماه یادآور غرق شدن صمد بهرنگی در رود ارس است. "اندیشه‌ی آزاد" به این مناسبت گفت‌وگوی کوتاهی با علی اشرف درویشیان ترتیب داد:

۱. آ: آقای درویشیان با توجه به این‌که شما در ماه شهریور به دنیا آمده‌اید و بهرنگی در همین ماه از دنیا رفت، شهرپور چه احساسی در شما برمی‌انگیزد؟

ع. د: اگر از آن جمله نمادگرایان بودم که می‌پندارند همه چیز عالم نماد است، آن وقت به شما می‌گفتم که این تقارن نماد تداوم راه صمد است در من و از جانب من. اما چنین پندارهایی ندارم و از این غرایب به دورم. گرچه وقتی کار نوشتن را شروع کردم الگوی ام صمد بود و من نیز چون او به سراغ کودکان رفتم. اما احساسم؟ همین قدر بگویم که در شهرپور بیش‌تر به مرگ او می‌اندیشم تا به تولد خودم. اگر تبریک‌های دوستان نباشد یادم نمی‌آید که روز تولدی هم دارم. اما نشده که یک بار روز مرگ صمد را فراموش کنم.

۱. آ: چرا؟ علت این تعلق خاطر ویژه چیست؟

ع. د: خیلی مرتب و منظم به دلایلش فکر نکرده‌ام. نیازی نیست. او را دوست دارم چون کودکان را دوست داشت، چون از نکبت و فلاکت موجود در جامعه بیزار بود و خشمگین. چون قلم‌اش شرافت داشت و می‌نوشت برای انسانیت دریغ‌شده از کودکان؛ برای تاثیرگذاری‌اش در به حساب آوردن کودکان محروم و آوردن‌شان به عرصه‌ی ادبیات کودک؛ برای شباهت‌هایی که میان‌مان بود، برای سبک نوشتن‌اش؛ برای ماهی سیاه کوچولو، اولدوز، یاشار، پسرک لبفروش و برای تلاش‌هایی که عملاً انجام می‌داد تا کودکان از دام جهل و خرافه رها شوند. و سرانجام برای مرگ زودهنگام و جگرسوزش دوستش دارم.

۱. آ: رفاقت شخصی با او نداشتید؟

ع. د: نه متأسفانه. مطمئن‌ام که اگر زنده مانده بود رفیق خوبی برای من می‌شد. او را یک بار در خانه‌ی جلال آل‌احمد دیدم. به نظرم آمد سال‌هاست او را می‌شناسم. با جلال در مورد کتاب درسی فارسی که مخصوص کودکان ترک‌زبان تدوین کرده بود صحبت می‌کرد. حکومتی‌ها گفته بودند که باید در آن تغییراتی بدهد، مثلاً به جای واژه‌ی «ماه» بگذارد «شاه» و به جای «ماه‌بانو» بگذارد «شهبانو». صمد نمی‌خواست زیر بار برود. دیگر او را ندیدم.

۱. آ: صمد دوستداران زیادی دارد، و البته منتقدان و مخالفان متعددی. یکی از آن‌ها چند سال پیش در کتابی نوشت صمد اهمیت ادبی و اجتماعی ندارد و این اسطوره‌سازی‌های فرقه‌گرایانه‌ی چپ‌ها درباره‌ی مرگ او بود که صمد را معروف کرد. به این طریق صمد را تمام‌شده اعلام کرد.

ع. د: این مخالف، آرزوی‌اش را بیان داشته. وقتی چاپ کتاب‌های صمد، پس از سال‌ها ممنوعیت، آزاد شد چند ناشر آثارش را بارها و بارها منتشر کردند. فکر می‌کنم این واقعیت پاسخ مناسبی باشد برای این‌گونه آرزوها و مخالف‌خوانی‌ها. البته من هم آرزو می‌کنم زمانی برسد که کتاب‌های صمد خواننده نداشته باشد! آن روزی است که هیچ کودکی مجبور نیست برای تأمین معاش خانواده‌اش درس و بازی و نشاط را کنار بگذارد و کار کند؛ روزی است که دخترکان ده- یازده ساله به بردگی جنسی کشیده نمی‌شوند. روزی است که کودکی معنای‌اش ملک بزرگسالان بودن و فرودستی و خواری و امربری نیست؛ برعکس کودکی معنای‌اش زیستن در رفاه، شادی، بازی و آزادی از قیود ایدئولوژیک و فرقه‌ای است، و آموزش با بالاترین استانداردها. روزی است که از کودکان

کودکان مجبور باشند کار بزرگسالان را انجام دهند. از نظر من کودکان نه در فعالیت حرفه‌ای اقتصادی و نه در فعالیت سیاسی و جنگی نباید شرکت داده شوند. آن‌ها باید در شرایط امن و شاد و مرفه و فارغ از مشکلات و مسایل بزرگسالان کودکی خود را بگذرانند. البته نوجوانان بهتر است به تناسب سن کم‌کم با مفاهیم و دانش و فعالیت‌های اجتماعی آشنا شوند تا در بزرگسالی در شکل دادن به جامعه مؤثر باشند. این پایه‌ای است که ادبیات کودک و نوجوان باید در نظر داشته باشد. صمد همین آرزوها را برای کودکان داشت. در ضمن برای تحلیل و فهم صمد باید شرایط دهه‌ی چهل را در نظر گرفت. من هر وقت چشم‌ام به کودکان کار و خیابان می‌افتد یاد "یاشار" و "لطیف" می‌افتم.

۱. آ. : / از این که در مصاحبه شرکت کردید متشکریم.

ع. د. : من هم از شما ممنون هستم. و دور تازه‌ی انتشار نشریه‌ی کانون را تبریک می‌گویم. ببخشید، این تبریک را باید اول صحبت عرض می‌کردم ولی عیب ندارد ماهی را هر وقت از آب بگیری تازه است! به‌عنوان عضوی از کانون نویسندگان ایران از انتشار "اندیشه‌ی آزاد" خوشحالم و امیدوارم اعضای کانون با همکاری صمیمانه، نشریه‌ی درخور فراهم آورند.

برای برخورداری از آموزش و بهداشت و بازی و شادی پول طلب نمی‌کنند. وقتی چنین روز و چنین کودکانی برسند آن وقت اگر کتاب‌های صمد را بخوانند به آن‌ها به چشم افسانه‌های ترسناک نگاه خواهند کرد و لابد پیش خودشان فکر می‌کنند که چه کودکی‌های وحشتناکی وجود داشته است! این مخالف و امثال او بهتر است نگاهی به پیرامون‌شان بیندازند یا به آمار کودکان کار و خیابان، کودکان محروم از تحصیل، کودکان زباله‌گرد، کودکان معتاد، زندانی، بی‌سرپرست و بدسرپرست، کودکان آزاردیده و... و کودکی‌های تباہ شده رجوع کنند. در اهمیت ادبی صمد همین بس که او با به تصویر کشیدن کودکان محروم و ستم‌دیده ریل ادبیات کودک را عوض کرد.

۱. آ. : شما هم می‌دانید که این گونه نقدها از زاویه‌ی مخالفت ایدئولوژیک با صمد انجام گرفته و نه نقد به معنای اصولی آن. بعضاً مکمل سرکوب امنیتی بودند. از این مورد که بگذریم به این پرسش پاسخ دهید: آیا این درست است که در ادبیات کودک مبلغ و مشوق حضور کودکان در عرصه‌ی کارزار اجتماعی و طبقاتی باشیم؟

ع. د. : این کار، یعنی کشاندن کودکان به عرصه‌ی اقتصادی، را واقعیت‌های اجتماعی بیرون از ادبیات در زمان صمد انجام داده بودند. امروز هم همین طور است. و این واقعیت دردناکی است که

اکنون، در شهریور سال ۸۹، چهل و دو سال از مرگ صمد بهرنگی می‌گذرد. اما او با نفس سرد مرگ خاموش نشد؛ نزدیک به نیم قرن پس از او نیز هر جا و هر زمان که دستگاه سانسور جلوگیری نتوانسته است آثار او چاپ و منتشر شده و هنوز هنوز خواننده دارد. این (به قول خودش) «درخت سنجد کج و معوج» هم چنان در عرصه‌ی ادبیات کودک ایران سبز و بلند است. و البته نباید چندان بر این خوشحال بود و شادمان از این که صمد هنوز یک‌گی می‌کند در ادبیات کودک ایران. زیرا از آن سو که بنگریم به این جا می‌رسیم که در نیم قرن اخیر دستگاه سانسور و نظارت دولت‌ها چه بر سر ادبیات کودک آورده است و چه‌گونه با آن برخورد کرده‌اند که در برهوت آن هنوز «درخت سنجد»، که صمد باشد، سرفرازی می‌کند؟

صمد بهرنگی شخصیت‌ها و تیپ‌های تازه‌ای وارد ادبیات کودک ایران کرد که مدتی بعد به شناخته‌شده‌ترین نام‌ها بدل شدند: اولدوز، باشار، کچل کفترباز، ماهی‌سیاه کوچولو، و... و شگفتا که زیباترین و شناخته‌ترین قهرمان داستان او یعنی ماهی‌سیاه کوچولو شباهت به خود او دارد. ماهی‌سیاه کوچولو در رودخانه می‌زیست و در روای دریا سفر کرد و هر جا رسید با جهل و خرافه و پلیدی جنگید. صمد نیز در رودخانه‌ی ارس غرق شد و روانش به دریای جامعه پیوست. اگر شهریور ۴۷ یادآور صمد و ماهی‌سیاه کوچولو است، شهریور ۶۷ و پیش از آن، دهه‌های ۵۰ و ۶۰، یادآور هزاران جوانی است که با داستان‌های صمد بالیدند و در راه دفاع از آزادی در گورستان‌های بی نام و نشان خاک‌گیرشان کردند. یادشان پایدار و چهل و دومین سال درگذشت صمد بهرنگی گرامی باد!

کانون نویسندگان ایران - ۲۵ شهریور ۸۹

## صمد، چهره‌ی حیرتانگیز تعهد!

صمد بهرنگی، داستان‌نویس، مترجم، پژوهش‌گر و معلم کودکان، هنگام مرگ در شهریور سال ۱۳۴۷ تنها ۲۹ سال داشت و از عمر ادبی او بیش از ۶-۵ سال نمی‌گذشت. از چاپ نخستین داستان او، تلخون، در سال ۴۲ که برگرفته از افسانه‌های مردم آذربایجان است، تا آخرین اثرش، ماهی‌سیاه کوچولو، که در سال ۴۷ به چاپ رسید پنج سال فاصله است. در این مدت او چندین داستان برای کودکان، مجموعه‌ای از مقالات و شماری ترجمه و پژوهش در کارنامه‌ی خود ثبت کرد. در همان حال همواره معلم کودکان محروم روستاهای آذربایجان بود. در واقع، صمد در اصل نویسنده-معلم بود و آگاهی بخشیدن را هدف اصلی خود می‌دانست. چرا که در مقابل جهل و خرافات جان‌سخت و گسترده‌ی دوران که توسط حکومت‌ها و بنیان‌های سنتی نگهبانی می‌شد، چاره را در آگاه کردن کودکان می‌دید. هم از این رو است که حتی در داستان‌های خود معلمی است که به ترویج علم قلم گردانده است. تلاش‌های صمد در مقام آموزگار، و آثار او، نشان‌گر انسانی است در تب و تاب انتشار آن‌چه می‌داند و سخت بی‌تاب برای روشن ساختن ذهن کودکان و مخاطبانش. او در زمانه‌ی بریدن زبان‌ها و جلوه‌فروشی بی‌مایگان نه زبان در کام کشیدن را ضامن بقای خویش قرار داد و نه نام‌خواهی را هدف خود کرد. چه، به هر نام و به هر جای که توانست نوشت؛ "ص آدم"، "ص قاراقوش"، "جنگیز مرآت"، "بابک"، "آدی باتمیش"، "داریوش نواب مراغه‌ای"، "افشین پرویزی"، "سولماز"، "داس" و... از جمله نام‌های مستعار او است که جان‌پناهی بود برای مصون ماندن از تیغ سانسور و ممنوعیت قلم.

## سال شمار زندگی و آثار صمد بهرنگی

- ۱۳۱۸ ۲ تیرماه. تولد در تبریز، محله‌ی چرنداب، کوچه اسکویی‌لر. پس از تولدش، خانواده به کوچه جمال‌آباد در همان محله نقل‌مکان می‌کنند و سپس به محله‌ی لک‌لر می‌روند.
- نام پدر عزت (کارگر). نام مادر سارا بیگم. شش فرزندشان به ترتیب تولد: زرین‌تاج، اسد، فاطمه، صمد، رقیه و جعفر
- ۱۳۲۵ ورود به دبستان پانزده‌بهمن (که در دوره‌ی حکومت فرقه دمکرات آذربایجان، ۲۱ آذر مدرسه‌سی نام داشت). صمد سال‌های اول تا سوم دبستان را در این مدرسه درس خواند.
- ۱۳۲۸ انتقال به دبستان جاوید برای سه سال پایانی دبستان
- ۱۳۳۱ مهرماه. ورود به دبیرستان تربیت تبریز
- ۱۳۳۲ آذرماه. احضار پدر صمد به دبیرستان و تذکر مدیر به او درباره‌ی فعالیت‌ها و حرف‌های صمد درباره‌ی مسایل روز در میان دوستان خود
- ۱۳۳۴ مهرماه. ورود به دانش‌سرای مقدماتی تبریز (دوره‌ی دوساله). نخستین دیدار با غلامحسین ساعدی در کتاب‌فروشی معرفت تبریز (صمد شانزده‌ساله و ساعدی ۲۱ سال بود).
- ۱۳۳۵ انتشار روزنامه‌ی فکاهی و دیواری خنده در دانش‌سرا با کمک هم‌کلاسی‌اش بهروز دهقانی
- ۱۳۳۶ خردادماه. پایان دوره‌ی دانش‌سرا
- مهرماه. عزیمت به روستاها برای آموزگاری. تدریس در روستاهای آذرشهر، ممقان، قذجهان، گرگان و آخیرجان به مدت یازده سال، یعنی تا روز مرگ
- ۱۳۳۷ مهرماه. ورود به دانشکده ادبیات تبریز برای تحصیل در رشته‌ی زبان و ادبیات انگلیسی، نوبت شبانه (تحصیل ضمن تدریس در روستاها)؛ دوستی نزدیک با ساعدی
- ۱۳۳۹ اخطار اداره فرهنگ تبریز به صمد که یا تحصیل در دانشگاه را رها کند یا تدریس در روستاها را، وگرنه منتظر خدمت و از فرهنگ اخراج خواهد شد. صمد وقعی به این اخطار نمی‌گذارد و به هر دو کار ادامه می‌دهد.
- ۱۳۴۰ ۶ اردیبهشت‌ماه. نوشتن داستان **تلخون** با توجه به افسانه‌ی آه که از افسانه‌های عامیانه‌ی آذربایجان است. (این داستان در کتاب **هفته‌ی شماره ۸۸ سال ۱۳۴۲** با امضای ص. قاراقوش چاپ شد).
- ۱۲ اردیبهشت. اعتصاب فرهنگیان تهران و فعالیت صمد برای ادامه‌ی اعتصاب در تبریز و پیوستن معلمان تبریز به اعتصاب سراسری
- ۱۳۴۱ خردادماه. اخراج از دبیرستان به جرم بیان سخن‌های ناپسند (به قول رییس دبیرستان) در دفتر مدرسه میان دبیران، و انتقال به دبستان
- ۱۳۴۲ انتشار بخش‌هایی از کتاب **کندوکاو در مسایل تربیتی ایران** در مجله‌های **معلم/مروار** (تبریز)، **سپاهان** و **بامشاد** (تهران)؛ آشنایی جلال آل‌احمد با صمد بهرنگی از طریق خواندن این کتاب
- کتاب
- تیرماه. چاپ **پاره پاره** (مجموعه‌ای از شاعران ترک به زبان ترکی و چند شعر از کتاب کوراوغلو و بایاتی‌های آذربایجانی) به نام مستعار **صاد**. قاراقوش
- شروع ترجمه‌ی کتاب **خراب‌کار** (چند داستان از نویسندگان ترک‌زبان)؛ ترجمه‌ی **کلاغ‌سیاهه** از مامین سیبری‌اک و چند داستان دیگر با همکاری بهروز دهقانی؛ نوشتن **اولدوز و کلاغ‌ها** و گردآوری ادبیات شفاهی مردم آذربایجان؛ گردآوری مجموعه افسانه‌های آذری (دو جلد) با همکاری بهروز دهقانی؛ ترجمه‌ی چند شعر از شاعران معاصر از جمله احمد شاملو، نیما، فروغ فرخزاد، مهدی اخوان‌ثالث و م. آزاد، به زبان ترکی؛ نگارش کتاب **الفبای آذری** برای مدرسه‌های آذربایجان (که چاپ نشده است)؛ این کتاب به پیشنهاد آل‌احمد برای چاپ به کمیته‌ی پیکار با بی‌سوادی فرستاده شد، اما صمد قاطعانه با تغییراتی که می‌خواستند در کتاب ایجاد کند مخالفت کرد و با رد پیشنهاد پول کلان، کتاب را پس گرفت و خشم و کینه‌ی عوامل ذی‌نفع در چاپ کتاب را برانگیخت؛ آشنایی با علیرضا نابدل که بعدها در انتشار **مهد/زادی آدینه‌ی** تبریز با صمد همکاری کرد (نابدل در فروردین ۱۳۵۰ هنگام پخش اعلامیه‌ی سیاهکل دستگیر و اعدام شد).
- ۱۳۴۳ تحت تعقیب قرار گرفتن صمد به خاطر چاپ کتاب **پاره پاره**؛ صدور کیفرخواست دادستانی ارتش یکم تبریز و سپس صدور حکم تعلیق از خدمت به مدت ۶ ماه
- نوشتن کتاب **انشاء ساده** در دو جلد برای کودکان دبستانی و سال اول راهنمایی تحصیلی با نام مستعار افشین پرویزی
- ۹ آبان‌ماه. براءت از حکم تعلیق و برگشت به آموزگاری
- ۱۳۴۴ یکم مهرماه. انتشار هفته‌نامه‌ی **مهد/زادی آدینه** (نشریه‌ی هنری-اجتماعی) در تبریز که تا شهریور ۱۳۴۵ ادامه یافت.
- دی‌ماه. آشنایی با مناف فلکی که جوان و شاگرد قالی‌باف بود. (او به کمک صمد درس را تا دانشگاه ادامه داد و در مرداد ۱۳۵۰ در درگیری مسلحانه دستگیر و سپس اعدام شد).
- ۱۳۴۵ ۱۸ شهریورماه. توقیف **آدینه** تبریز پس از انتشار ۱۷ شماره. (همکاران صمد در این نشریه بهروز دهقانی، غلامحسین فرنود، رحیم رییس‌نیا، علیرضا نابدل و مناف فلکی بودند).
- مهرماه. پایان نوشتن **اولدوز و کلاغ‌ها**
- ترجمه‌ی آذری داستان **تلخون** و چاپ دومین دفتر متل‌ها و چیستان‌ها
- شرکت فعال در اعتصابات دانش‌جویی دانشگاه‌ها (صمد در آن زمان تحصیل را به پایان برده بود اما هم‌چنان با دانش‌جویان رابطه داشت).
- ۱۳۴۶ اردیبهشت‌ماه. سفر آل‌احمد، ساعدی و یدالله مفتون امینی به تبریز برای سخن‌رانی در دانشگاه، و دیدار آل‌احمد با صمد

۹ شهریور. غرق شدن صمد در رودخانه‌ی ارس در ساحل روستای شام‌گوالیک؛ جسد او پس از سه روز در ۵ کیلومتری محل حادثه در ساحل پاسگاه روستای کلاله پیدا شد. اسد بهرنگی، کاظم سعادت‌ی و علیرضا نابدل و دیگر دوستان صمد جسد را به تبریز منتقل می‌کنند و در گورستان امامیه به خاک می‌سپارند.

۱۳۴۸ چاپ مجموعه مقالات صمد بهرنگی که به همت بهروز دهقانی گردآوری شده در انتشارات شمس تبریز؛ (بهروز دهقانی در اردیبهشت ۱۳۵۰ دستگیر و در زندان زیر شکنجه کشته شد.)

بهرنگی و بهروز دهقانی  
اعتصاب بزرگ دانش‌جویی در تبریز در همبستگی با دانشگاه تهران و حضور فعال صمد، کاظم سعادت‌ی و دیگر دوستان صمد در این اعتصاب  
۱۳۴۶ انتشار کجل کفترباز، افسانه‌ی محبت، و پسرک لبوفروش در تبریز

۱۸ دی‌ماه. شرکت در مراسم خاک‌سپاری جهان‌پهلوان تختی همراه با آل‌احمد و ساعدی  
۱۳۴۷ نوشتن یک هلو، هزار هلو، ۲۴ ساعت در خواب و بیداری، کوراوغلو و کچل حمزه

مردادماه. چاپ ماهی‌سیاه کوچولو در انتشارات کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان؛ [در ۱۳۴۷ این کتاب برگزیده‌ی شورای کتاب کودک شد، و تصاویر زیبای آن که نقش قلم فرشید مثقالی است در ۱۹۶۹ جایزه‌ی نمایشگاه بولون ایتالیا و بی‌ینال تراتیسلاوای چک‌واسلواکی را برد.]

یکم شهریور. ورود چهار نفر لباس‌شخصی به سرپرستی یک تیمسار بازنشسته (عضو ساواک) به خانه‌ی صمد در تبریز و درخواست کتاب الفبای آذری و خودداری صمد از دادن کتاب. از تهدید و تطمیع کاری ساخته نیست و تیمسار با خشم و تندی به صمد می‌گوید: «این کار برایت گران تمام می‌شود.» مأموران دست‌خالی به تهران بازمی‌گردند.

# سجده گاه

حسن اصغری

لقب حضرت والا را مردم به اسم من اضافه کردند. اول از این لقب به وحشت افتادم. چندسال روز و شب اطرافیانم آن قدر گفتند و نوشتند «حضرت والا» که باور کردم از اول اسم من همین بوده و خودم نمی دانستم. اصلاً خیال نمی کردم که سوار بر دوش و سر

هزاران آدم بر تخت گاه قدرت اول صعود کنم. پس از تکیه بر قدرت اول، همیشه به خود می گفتم: «تو بر اثر یک اتفاق یا ضرورت از زمین کنده شدی و به عرش صعود کردی.»

هر روز صدها آدم با کمرهای خمیده و دست بر سینه به دیدارم می آمدند. می آمدند و عاجزانه درخواست صدور احکام تازه درباری همه چیز می کردند. من پیاپی حکم صادر می کردم. دستور بی چون و چرا می دادم که ذره ذره عادت ثانوی ام شد. دیگر نمی توانستم بدون صدور احکام در روز، شب بخوابم. به مرض صدور احکام روزانه معتاد شدم. هنگام صدور احکام، شفاهی یا کتبی، به چهره های دریافت کننده خیره می شدم تا واکنششان را در چهره هاشان پیدا کنم. پس از چند سال سرانجام به رازی در چهره ها دست یافتم. همه باور کرده بودند که جایگاه من، عبادت گاه مقدس است. ذره ذره خودم هم آن را پذیرفتم. به خود می گفتم: «تو قبلاً به آن آگاه نبودی.»

کسانی که برای دست بوسی و گوش سپاری به حضور می آمدند گفته ها و نوشته ها را می گرفتند. کلمات را با جوهر آب طلا بازمی نوشتند. باز نوشته های طلایی رنگ را با شرح مفصل برای اجرا به پایین دستها ابلاغ می کردند. پایین دستها کلمات را به شکل دستورالعمل ابدی در هوا و زمین و بر پیشانیها و ذهنها و سرها می کوبیدند. آن ها روز و شب مراقب بودند تا کلمه ای خنثی نشود.

چند سال، پوشه پوشه احکام صادر می کردم. جماعت هنگام شنیدن خطابه هایم اکثراً به سجده می افتادند. عده ای کلامم را زیر لب تکرار می کردند و اشک می ریختند. می دیدم که بعضی از گفته ها و نوشته هایم به صورت کلمات قصار همه جا طنین انداز شده است. عده ای کلمات قصارم را با حکاک فلزی طلایی رنگ در قاب های حکاک طلایی میان مردم پراکنده کرده بودند. بسیاری از مردم می گفتند کلمات قصارم فرازمینی و زوال ناپذیر است. اندک

اندک خودم هم آن را باور کردم. کلمات قصارم را زیر لب زمزمه می کردم و ورد می خواندم. چندبار از تکرار زمزمه وار کلمات قصارم به گریه افتادم. می دیدم که اغلب زیارت کنندگانم هنگام طواف، دماغشان را به قبا و دست و صورتام نزدیک می کردند. آن ها عطر دست و صورت و قبایم را نفس می کشیدند. چند سال عمل بوییدن و چشیدن دست و صورت و قبا تکرار شد تا همه ی بازدیدکننده ها به آن عادت کردند. من ذره ذره کشف کردم که تنام به عطر انواع گلها آغشته است. من سالها از آن آگاه نبودم. بعد خودم هم کم کم به بوییدن و چشیدن دست و صورت و قبایم عادت کردم. می دیدم که طوافگران به چهره ام خیره نگاه می کنند و اشک می ریزند.

وقتی به خلوت می رفتم، چهره ام را در آینه نگاه می کردم. چهره ای توی آینه نقش زده بود که مظلوم ترین و پاک ترین حالت را داشت. زیر لب می گفتم: «اشک آن ها برای دستیابی به این حالت است. یک الگوی دست نیافتنی...»

صدها آدم که به تخت گاه من تعظیم نکرده و دستهایم را نویسیده بودند، به وسیله ی اطرافیانم در لیست سیاه ثبت شدند. آن ها زیر اسامی فهرست شرح مفصلی از کردار و گفتار ناشایست و کینه خواهانه ی اسامی را می نوشتند. فهرست را برای امضا می آوردند. زیر همه ی اسامی واژه ی «گیوتین» حک شده بود. بعدها که اسامی زیاد شد و فهرستها پوشه پوشه بر هم انباشته شدند، حکم دادم که مسئولین برگزیده ام با صوابدید خودشان پای فهرستها را امضا کنند. اطلاع دادند که پوشه های برهم انباشته چنان حجیم شده اند که دیگر قابل کنترل نیستند و گیوتین هم پاسخگو نیست. حکم دادم که اسامی را گله گله و درهم به کشتارگاه صنعتی انتقال دهند که الکتریکی است.

در اوج اقتدار بودم که یک روز رفتم جلو آینه و به چهره ام چشم دوختم. اعمال و احکام چندساله ام را به یاد آوردم. صحنه های گذشته مثل پرده ی سینما در آینه نقش می زدند و می گذشتند. توی اغلب صحنه ها کف زدن ها و نعره ها و هورای هزاران نفر و رژه و پای کوبی طنین داشت. به چهره ی توی آینه لبخند زدم و زیر لب گفتم: «من به فکر و اقتدار و احکام ازلیات سجده می کنم.»

یکی از روزها که مقابل آینه ایستاده بودم و به چهره ام نگاه می کردم و زیر لب به حالت چهره درود می فرستادم، ناگهان جهان دور سرم چرخید و همه چیز واژگون شد. چهره ام به کف سنگ پوش دستشویی کوبیده شد. وقتی در بستر به هوش آمدم و بوی متعفن زیرم به دماغم زد، ذره ذره احساس کردم که دارم از خوابی سنگین بیدار می شوم. روزها و شبها با زور آمپول مسکن، در خواب و بیداری غوطه ور می شدم. اما بیداری از خواب سنگین را

احساس می‌کردم. بوی عُق‌آوری هوای اتاق را آکند بود. بوی عُق‌آور موج موج به دماغ و دهان‌ام هجوم می‌آورد. تند تند عُق می‌زدم اما هفته‌ها بود که چیزی نخورده بودم تا آن را استفراغ کنم. فقط عُق‌های خشکه می‌زدم. بوی خفه‌کننده را می‌خوردم. پرستارها و دکترها همه‌اش می‌گفتند: «بوی لاشه‌گندیده چرا تموم نمی‌شه؟»

هر روز پرستارها به در و دیوار و به هوای اتاق اسپری معطر می‌پاشیدند اما بوی لاشه‌ی گندیده هر روز بیش‌تر می‌شد. پرستارها و دکترها دست بر دماغ‌هاشان از اتاق می‌گریختند. بستر من در هوای گندناک افتاده بود و حلق‌ام همیشه از بوی زهرآلود آغشته بود. توی سوراخ‌های دماغ‌ام لوله‌های مخزن اکسیژن چپانده بودند. زیر باسن‌ام کیسه‌ی ادرار و لگن مدفوع گذاشته بودند. فکر می‌کردم دیوار و کف و سقف اتاق‌ام از اول به نجاست خشکیده‌ی چندین ساله آلوده بوده است. گاه‌گاه در هوای تار و مه‌آلودی، لکه‌ها و کپه‌های نجاست انباشته و خشکیده را بر روی سقف و دیوار و کف اتاق می‌دیدم. دلم می‌خواست حکم صادر کنم که اتاق‌ام را عوض کنند؛ اما قادر به سخن گفتن نبودم. دست‌هام هم مثل دو تکه استخوان بی‌گوشت، در دو طرف‌ام افتاده بودند و ذره‌ای تکان نمی‌خورند. فکر می‌کردم مرا عمداً در یک طویله‌ی پر از نجاست انداخته‌اند تا از بوی آن خفه شوم. در طول چهار ماه، چهار بار سینه و شکم‌ام را شکافته بودند. بدون لوله‌های اکسیژن قادر نبودم نفس بکشم. کالبدم مثل یک جنازه‌ی بی‌خون در بستر افتاده بود و داشت ذره ذره می‌گندید. خیال می‌کردم روح‌ام از کالبدم گریخته و به عرش صعود کرده است. با این خیال دل‌خوش بودم. هیچ‌کدام از اعضای تن‌ام از فکر و اراده‌ام فرمان نمی‌بردند. از این‌که هیچ‌کس و حتی اعضای تن‌ام تحت فرمان من نیستند درد می‌کشیدم. سال‌ها عادت کرده بودم که هر روز صدها فرمان صادر کنم. سال‌ها با یک کلام، سر هزاران نفر را تا زانو خم می‌کردم. با صدور احکام، صدها آدم را به کشتارگاه صنعتی فرستاده بودم. حالا نه می‌توانستم سخن بگویم و نه فرمان بدهم و نه بنویسم. من عاجزترین آدم عالم شده بودم. گاه فکر می‌کردم که اگر روح‌ام از کالبد جدا شود و به عرش صعود کند، به هدف‌ام رسیده‌ام؛ اما گاه شک می‌کردم که شاید درگاه عرش مقابل روح‌ام گشوده نشود.

ماه‌ها بود که بر رگ دست‌هام سِرْم فرو کرده بودند. از لای بخیه‌های شکم و سینه‌ام خونابه فرو می‌چکید و بوی خون و چرک و شاش و مدفوع مثل امواج مرگ به دماغ‌ام می‌زدند. اندک اندک به عُق‌زدن‌های مکرر هرروزه عادت کرده بودم. کم‌کم از جنازه‌ی متعفن‌ام متنفر شدم. چند بار کوشیدم لوله‌های اکسیژن را از سوراخ‌های دماغ و دهانم بیرون اندازم که نتوانستم. اصلاً نمی‌توانستم باور کنم. با چشم‌های نیمه‌تارم، شکل‌ها و ترکیب‌های آدم‌های آشنا را می‌دیدم. آن‌ها وقتی به بسترم نزدیک می‌شدند به

زانو می‌افتادند و اشک می‌ریختند. گاه دست‌های استخوانی کبودشده‌ام را می‌بوسیدند؛ اما می‌دیدم که دماغ‌شان را با دست می‌گرفتند تا بوی متعفن لاشه‌ام وارد ریه‌هاشان نشود. چند روز قبل از این‌که مرگ دروغین‌ام را در رسانه‌ها اعلام کنند، همه‌ی نزدیکانِ بله‌قربان‌گو و سجده‌کنندگان‌ام از لاشه‌ی متعفن‌ام فاصله می‌گرفتند. آن‌ها پشت در اتاق می‌ایستادند و دست‌هاشان را بر روی دماغ‌شان می‌گذاشتند و از دکترها می‌خواستند که کار را تمام کنند و بگویند: «حضرت‌والا غیرقابل علاج است.»

شنیده بودم که مریدان‌ام می‌گفتند: «آدم‌های مقدس، هیچ‌گاه هنگام مرگ و حتی پس از مرگ، تن‌شان متعفن نمی‌شود.» این را می‌گفتند و دماغ‌شان را با دست‌ها می‌گرفتند و از اتاق‌ام بیرون می‌خزیدند. همان‌ها بارها دست‌ها و قبای‌ام را بوسیده و بوییده بودند. صدها بار گفته بودند که قبای حضرت‌والا تبرک است. چندین بار به نوکران خانه‌زادم گفته بودند که قبای کهنه‌ی حضرت‌والا را به ما بدهید که تکه تکه کنیم و به سر و صورت‌مان بمالیم. دیده بودم که دستمال چرکین‌ام را در آب خیسانده و چرکابه را نوشیده بودند.

وقتی جنازه‌ام را در تابوت گذاشتند و با انبوه جماعت تشییع‌کننده به سوی گورستان حرکت کردند من هنوز نمرده بودم. چشم‌ها و دهان‌ام بسته بودند اما هنوز نفس می‌کشیدم و حرف‌ها و ناله‌ها و گریه‌های اطرافیان را می‌شنیدم. دلم می‌خواست فریاد بکشم که من زنده‌ام؛ اما لبان‌ام از هم گشوده نمی‌شد. زبان‌ام در دهان نمی‌چرخید. چشم‌هام گاه نیمه‌گشوده می‌شد اما در چشم‌خانه بی‌حرکت بود. می‌دانستم که ظاهرهم به زنده‌ها نمی‌مانست.

تابوت‌ام بر دوش صدها نفر می‌چرخید و اغلب‌شان به یک‌دیگر می‌گفتند: «بوی لاشه‌ی گندیده از کجاست؟» تابوت‌ام شانه به شانه می‌شد و هزاران آدم دنبال‌اش می‌آمدند و اشک می‌ریختند. صدای گریستن‌ها و بر سر و صورت زدن‌ها به گوش‌ام می‌رسید.

وقتی تابوت‌ام را بر لب گور کنده گذاشتند تا آداب خاک‌سپاری را انجام دهند، احساس کردم که کالبدم از درون تابوت بیرون افتاده است. من جزو سوگواران شده بودم. آن‌ها تابوت خالی را مقابل چشم‌هام به گور سپردند. روی تابوت خاک ریختند و شنیدم که عده‌ای می‌گفتند: «بوی لاشه‌ی گندیده تموم شده. دیگه بوی لاشه توی هوا نیست! چرا؟ کالبد آدم‌ها ی مقدس، پس از فوت، همیشه عطرآگین می‌شه؟» بله، من از درون تابوت به بیرون لغزیده بودم. من شاهد خاک‌سپاری تابوت خالی خود بودم.

یک سال از خاک‌سپاری تابوت‌ام گذشته بود که رفتم به بازدید آرامگاه تابوت‌ام. پیشاپیش صفوف چندپُشته‌ی زیارت‌کنندگان با گام‌های آرام و با تشریفات وارد حیاط آرامگاه شدیم. در دست

اغلب زیارت‌کنندگان تاج گل بود. جماعت پشت سرم، ورد می‌خواندند و بر صورت‌شان دست می‌مالیدند. پا به درون آرامگاه گذاشتم. عکس قاب‌کرده‌ی گول‌پیکری بر تخته‌سنگ پیشانی قبر چسبیده بود. عکس تمام‌قد دوران اوج قدرت و صدور احکام من بود. بالای سر تخته‌سنگ، مجسمه‌ی نیم‌تنه‌ی من قرار داشت که از سنگ سیاه تراشیده بودند. جماعت اطراف‌ام همه به سنگ‌قبر و عکس و مجسمه تعظیم کردند. آن‌ها چند دقیقه خاموش در حالت خمیده ماندند. من هم ناگزیر به عکس و سنگ‌قبر و مجسمه‌ی خود تعظیم کردم. صفوف جماعت آرام آرام در هم پاشید. آدم‌ها تک‌تک تعظیم‌کنان از مقابل‌ام می‌گذشتند. بعضی‌ها دست‌ها و قبای‌ام را می‌بوسیدند. تعظیم آن‌ها به دل‌ام قوت می‌افشانند. احساس می‌کردم که به جایگاه والای نخستین بازگشته‌ام. نگاه‌ام بر سر و شانه‌ی اطرافیان، حضوری سنگین داشت. عده‌ای مقابل سنگ‌قبر و جلو عکس و مجسمه به زانو افتاده بودند و اشک می‌ریختند. مردی که پیش سنگ قبر خمیده بود، ناگهان کمر راست کرد و حیرت‌زده به چهره‌ام خیره شد و تعظیم‌کنان گفت: «جنابعالی، فقط جانشین حضرت‌والای مرحوم نیستید، همه چیز جنابعالی شبیه

حضرت‌والاست.»

عده‌ای به دورم حلقه زدند و دست‌ها و تن و قبای‌ام را بوییدند. احساس کردم تن و قبای‌ام عطرآگین شده است و من انگار در خوا بودم و آن را نچشیدم. نگاه‌های آدم‌های درون صفوف درهم‌پاشیده به سوی چهره‌ام خیره شده بودند. نگاه‌ها سرشار از تحسین و ستایش بود. من بال و پر گشوده به طرف درگاه خروجی چرخیدم. زیر لب گفتم: «من جانشین تابوت گور شدم.»

در حیاط آرامگاه ایستادم و برای آدم‌هایی که در حیاط هورا می‌کشیدند و پا می‌کوبیدند و دست می‌افشانند دست تکان دادم. به گنبد آرامگاه نگاه کردم. گنبد سبز سر به آسمان افراشته بود. پای چهار دیوار آرامگاه غرق دسته‌های گل بود. عکس تمام‌قدمف در قاب طلایی‌رنگ، بالای درگاه ورودی بر دیوار چسبیده بود. من به عکس سجده کردم. جماعت اطراف هم به سجده افتادند.

زیر لب گفتم: «من جانشین تابوت نیستم. من خود حضرت‌والا هستم.»

عطری به دماغ‌ام زد. دست‌هام را بوییدم. عطرآگین بود. نسیم را نفس کشیدم. عطر قبای‌ام در هوای اطراف آرامگاه پراکنده بود.

# آن‌ها هنوز جوانند

علی‌اشرف درویشیان

مامانِ خاطره رو می‌کند به عکس  
بابای او و می‌گوید: «آن ترانه‌ای را که  
در سلول می‌خواندی یادت هست؟ هر  
روز غروب که توی سلول دلم تنگ  
می‌شد، منتظر می‌ماندم تا صدایت را  
از آن سوی بند بشنوم.»

- با ما بودی. بی‌ما رفتی. چو بوی گل  
به کجا رفتی؟ تنها ماندم. تنها رفتی.

چو کاروان رود، فغانم از زمین بر آسمان رود. دور از یارم، خون  
می‌بارم.

یکی از مادرها، اشک‌هایش را پاک می‌کند و ذوق‌زده جیغ  
می‌کشد:

«بچه‌هایم. این‌ها بچه‌های من هستند. همه‌ی آن‌ها با هم. هر  
پنج‌تاشان. هر پنج‌تا با هم.»

دخترش از توی عکس به او نگاه می‌کند: «مامان، من سوختن  
را از تو آموختم.»

مادر می‌گوید: «می‌دانی عزیزم، آخر، همه‌ی زندگی‌ام شما پنج‌تا  
بودید. همه‌ی زندگی‌ام.»

- ظلم ظالم، جور صیاد آشیانم داده بر باد  
دخترش می‌گوید: «حالا که داری ما را می‌بینی، دیگر گریه  
نکن. چشمانت سرخ شده، ورم کرده. حالا دیگر خوشحال باش که  
در کنار ما نشستهای.»

«باشد دیگر گریه نمی‌کنم؛ اما راستی شوهرت هم با شماست؟»

«مگر او را نمی‌بینی. آن‌جا نشسته توی میخک‌ها.»

مادر برمی‌گردد به طرف میخک‌ها. دامادش را می‌بیند و مویه  
می‌کند.

یوسف من پس چه شد پیراهنت برچه خاکی ریخت خون روشنت؟  
عکس‌ها به دور از هیاهوی جمعیت، دور هم نشستند و با هم

گفت‌وگو می‌کنند:

«مادرها من همه پیر شده‌اند.»

«وقتی مرا از خانه بردند، موهایش سفید نبود.»

«خواهرم را ببین! او چرا موهایش سفید شده؟»

«آن‌وقت‌ها که دنبال ما می‌گشتند، یک روز مادرم تا نزدیکی من  
آمده بود. داد زدم، مامان! مامان‌جان! من این‌جا هستم. بیا کنارم  
بنشین. صدایم را نشنید. دور شد. مرا پیدا نکرد. گل‌ها و شمع‌هایش  
را روی گور دیگری گذاشت و نشست به درد دل کردن و اشک  
ریختن.»

آن‌ها را از کیفات بیرون می‌آوری. بابا راه، آجی را و داداش را.  
می‌گذاری‌شان کنار میخک‌های سرخ و سفید. کنار لاله‌ها و شمع‌ها.  
گوشه‌ی عکس بابا شکسته؛ اما در زیر گلابولی پنهانش می‌کنی.  
موهایش سفید شده است. مادرها، همه موهایشان سفید شده است.  
بچه‌هایشان را از کیف‌هایشان و از توی پاکت‌هایی که در دستمال یا  
پارچه‌ای پیچیده‌اند، درمی‌آورند و می‌گذارند کنار گل‌ها و شمع‌ها.  
بابا که به گلابولی تکیه داده، موهایش سیاه است. سبیلش سیاه و  
پُریشت است. چشمانش می‌درخشد. لب‌هایش تکان می‌خورد: «از  
آخرین دیدارمان تاکنون، همیشه به یاد شما هستم. به یاد آن بغض  
ترکیده و اشک حلقه‌بسته در چشمانت. دوری‌مان رنج‌آور است، اما  
نباید باعث بی‌توجهی به زندگی بشود. ما هرگز حق نداریم که خود  
را از خوبی‌های زندگی محروم کنیم. روحیه‌ی بچه‌ها را نباید خراب  
کنیم. بچه‌هایم را به تو می‌سپارم و می‌دانم که در پرتو خوبی‌های  
تو، انسان‌های شریف و دوستدار زندگی خواهند شد.»

- لاله در لاله‌ای دشتِ خاوران

- گولم می‌زدی. می‌گفتی رفته‌اند مسافرت. بعد که ناچار شدی مرا  
به دیدن بابا ببری، به دیدن داداش ببری، به دیدن آجی ببری،  
فهمیدم که چه اتفاقی افتاده. خود بابا خواسته بود که برای آخرین  
بار مرا ببیند. بابا مرا بوسید و گفت: «مرا بوس عزیزم، برای بقیه‌ی  
زندگی‌ات خوب ماچم کن. هرچه می‌خواهی ببوس. ذخیره کن.  
دارد تمام می‌شود، ها! پشیمان می‌شوی که چرا بیش‌تر ماچم  
نکردی.» و من او را هزار بار بوسیدم.

بابای خورشید به میخک‌ها تکیه داده است. داداش مزدک یک  
شاخه از گل‌ها را برده توی عکس‌اش و آن را بو می‌کند. مادرش  
دستی روی عکس می‌کشد:

- ای روشنی صبح به مشرق برگرد

بابای خاطره، از پشت میخک‌ها، به جمعیت نگاه می‌کند و  
دنبال دخترش می‌گردد و می‌گوید:

«او مرا در سلول انداخت و چشم‌بندم را باز کرد. شناختمش.  
سال‌ها پیش در همان سلول با هم بودیم، حتی هنوز می‌توانستم  
شعاری را که خودش روی دیوار سلول نوشته بود، برایش بخوانم.  
در را به رویم بست و کلون را انداخت. می‌خواست برود که دهانم را  
روی دریچه‌ی سلول گذاشتم و گفتم: یک لحظه صبر کن. با تو  
حرف دارم. برگشت. در را باز کرد. گفتم: من و تو روزگاری با هم  
توی همین سلول بودیم. یادت هست شب‌هایی را که پاهای  
هردوتامان آش و لاش شده بود؟ سرخ شد. سرش را پایین انداخت  
و رفت.»



قشنگات بروم.»

یکی از عکس‌ها که اشک شمع رویش ریخته، با لهجه‌ی کرمانشاهی از همسرش می‌پرسد: «پس روله‌مان کو؟ نمی‌بینمش.»

همسر او تند اشک‌های خود را پاک می‌کند و با صدای لرزان می‌گوید: «پارسال آمد پیش خودت. مگر او را ندیدی. نکند توی راه گم شده باشد؟»

زن اشک‌هایش را پاک می‌کند. وقتش رسیده که از هم جدا بشوند.

- سر اومد زمستون، شکفته بهارون

- گل سرخ خورشید باز اومد و شب شد گریزون

- کوه‌ها لاله‌زارند، لاله‌ها بیدارن، تو کوه‌ها دارن، گل گل گل، آفتابو می‌کارن. توی کوهستون، دلش بیداره. تفنگ و گل و گندم، داره می‌کاره.

- توی سینه‌اش جان، جان، جان. یه جنگل ستاره داره، جان، جان. یه جنگل ستاره داره.

مادرها بچه‌هاشان را از توی گل‌ها و کنار شمع‌ها برمی‌دارند. خیلی آرام در دستمال‌ها و پاکت‌ها می‌پیچند. توی کیف‌شان می‌گذارند و با خود به خانه‌هاشان می‌برند.

بابای سپیده می‌گوید: «یک روز عاقبت پیدامان می‌کنند و گل‌ها و شمع‌هاشان را کنارمان می‌گذارند.»

بابای میهن می‌گوید: «و با تعجب فریاد می‌زنند: اِ شما هنوز جوانید؟!»

یکی از عکس‌ها دست دراز می‌کند و شاخه‌ی میخکی به همسرش می‌دهد.

- گرم یاد آوری یا نه، من از یادت نمی‌کاهم.

و همسرش به او پاسخ می‌دهد:

- تو را من چشم در راهم، شباهنگام. . .

خواهری از دور به عکس برادرش اشاره می‌کند: «شبی به خوابم بیا و بگو کجا هستی؟ تا کجا دنبالت بگردیم؟»

برادرش از توی عکس دستش را به سوی شمعی که در حال سوختن است دراز می‌کند و هیچ نمی‌گوید. مادر بوسه‌ای به عکس پسرش می‌زند: «نازلی سخن بگو.»

- نازلی سخن نگفت. نازلی بنفشه بود. گل داد و مزده داد که زمستان شکست و رفت.

یکی از مادرها عکس دخترش را می‌بوسد. موهایش را باز می‌کند: «طفلکم، تو که هم‌ه‌اش دوازده‌سال داشتی. قربان چشمان

# این جا آمریکاست

هوشنگ عاشورزاده

بعد پایش را تا نوک دماغم بالا آورد و گفت: «این کفش رو می بینی؟»  
- «خُب»  
- «همه اش ده دلار خریدم.»  
- «خدا حفظت کنه. خوب خریدی. چرا دو جفت نخردی؟»  
- «آره. راستش بعدش پشیمون شدم.»  
- «حلالم غصه نداره، بذارش جلو آینه دو جفت می شه!»  
فری گفت: «حالا چرا این قدر گرونه؟»  
گفتم: «واسه این که اَسطَقْسش درسته. نوکش فولادیه، مارکشم معروفه.»  
شری پوزخند زد: «حالا باش می خوای تو ماتحت کی بزنی؟ بی چاره که کونش آش و لاش می شه.»  
گفتم: «آهان، آفرین، حالا تازه به سوال درست و حسابی کردی!»  
- «ا، از سؤال خوشت اومد؟»  
- «آره، از تو بعید بود. اما الحق والانصاف سؤال خوبی کردی. البته جوابش به این آسونیا نیست. احتیاج به یه تئوری علمی درست و حسابی داره. . .»  
پرید توی حرفم: «از همون تئوری ها که باش انقلاب کردین و زدین تو کون شاه و ریدین تو مملکت. آره؟»  
- «باز که زدی به صحرای کربلا!»  
فری گفت: «شمام عینهو سگ و گربه مدام پاچه می هم رو می گیرین. ول کنین تو رو خدا. سرم رفت. چه قدر حرف می زنین!»  
بعد رو به من کرد و گفت: «اگه ازش خوشت اومده پول شو بده، بخرش بریم دیگه!»  
- «ای به چشم.»  
پای صندوق، پول کفش را دادم. کفش را زدم زیر بغل و سه تایی از فروشگاه آمدیم بیرون. شری گفت: «حالا کجا بریم؟»  
گفتم: «صاحب اختیار شمائین!»  
گفت: «حالا که کار خودتو کردی و کفش تو خریدی و خرت از پل گذشت، ما شدید صاحب اختیار؟»  
- «شما از اول شم صاحب اختیار بودین. ما چاکر شمام هستیم شری جون!»  
- «پیزر لای پالونم می ذاری؟»  
- «نه به خدا. قبول کنین کفش هام بدجوری از ریخت و روز افتاده. زوارشون در رفته.»

شری گفت: «واقعاً می خوای بخری ش؟»  
گفتم: «آره، چه عیبی داره؟»  
گفت: «صدوپنجاه دلار می خوای بدی بابتش؟»  
گفتم: «آره.»  
گفت: «خیلی خری والله!»  
- «واسه چی؟»  
- «واسه این که خری دیگه!»  
- «چرا؟»  
ابروهایش را بالا انداخت و چشم هایش را تنگ کرد و گفت: «آخه کدوم آدم عاقلی بابت یه جفت کفش صدوپنجاه دلار پول بی زبون می ده؟»  
توی چشم هاش زل زدم و گفتم: «قربون اون چشای زاغولت برم، کی گفته فقط پول دارها حق دارن، چیزای خوب بیوشن؟»  
ابروهایش که مثل دو کمان آماده ی پرتاب، تاب برداشته بود، توی هم رفت. به فری که کمی آن سوتر ایستاده بود زیرچشمی نگاه کرد. فری یکوری تکیه داده بود به پیشخوان کفش ها و به زن سیاه کت و کلفتی نگاه می کرد که کفش کتای سفیدی را هی سبک و سنگین می کرد. شری دوباره به من نگاه کرد و به نشانه ی تأسف سر تکان داد. گفتم: «چیه؟»  
گفت: «واقعاً برات متأسفم.»  
دوباره به فری نگاه کرد. فری ظاهراً توی نخ سیاهه بود. اما پیدا بود هوش و حواس اش به حرف های ماست. شری گفت: «حالا خوبه روزی روزگاری کمونیست بودی!»  
گفتم: «چه ربطی داره؟»  
گفت: «اگه نبود معلوم نبود چه تحفه ای از کار درمی اومدی.»  
رو به فری کردم و گفتم: «امروز آبجیت بدجوری به ما پيله کرده!»  
فری از سیاهه چشم گرفت. به من نگاه کرد و گفت: «مسئله ی خودتونه. به من ربط نداره.»  
شری گفت: «آبجی من اگه هم چی شوهری داشتیم، پوست شو غلفتی می کندم. آدمش می کردم. این چه شوهری داری تو؟»  
گفتم: «خدا رحم کرد.»  
شری نگاه به سرتاپایم انداخت. خندید و گفت: «برو خدا رو شکر کنم آبجیم نصیب شده!»  
گفتم: «خدا کنه نصیب تو هم یه شوهر خوب بشه.»  
- «ایشالا»

شری زیرچشمی نگاهی به کفش‌هایم کرد و گفت: «آره خُب، تخت‌شون که وَر اومده باهاشون چه کردی به این روز درشون آوردی؟»

- «شمام اگه ناچار بودین مثل من تو اداره‌ی ارشاد، واسه اجازه‌ی کتابتون سگ‌دو بزنین، کفش‌هاتون از مال من اوراق‌تر می‌شد. اون‌جا باید کفش فولادی پوشید.»

شری هیچی نگفت. فری از سرِ دل‌سوزی نگاهی به کفش‌هام کرد، اما او هم چیزی نگفت. رفتیم توی پارکینگ. شری نشست پشت فرمان. من نشستم کنارش. فری عقب نشست. از پارکینگ درآمدیم و افتادیم توی اتوبان پتوپه‌نی که سروته نداشت. شری گفت: «حالا که اومدی آمریکا سروگوشی آب بدی. باید با معیارهای زندگی آمریکائیم آشنا بشی!»

گفتم: «چی هست؟»

- «یکی‌ش مک‌دونالد.»

- «عجب، سر ظه‌ری می‌خوا‌ی همبرگر بیندی به ناف‌مون؟»

شری غش‌غش خندید و گفت: «الحق که بچه پرروی‌!»

برگشت رو به فری کرد و گفت: «آبجی تو با این چه جوری سر می‌کنی؟»

فری گفت: «من عاشق همبرگرای مک‌دونالدم.»

شری رو به من کرد و گفت: «دوست داری کجا بریم؟»

گفتم: «دوست دارم تو واشنگتن، پایتخت ینگه‌دنیا یه سلطانیه چرب و چیل بمال به تن.»

گفت: «مرده‌شورتو ببرن با این سلیقه‌ت! حالا من این‌جا، تو ناف واشنگتن، چلوکبابی از کجا پیدا کنم؟»

گفتم: «پس سی‌سال این‌جا چه غلطی می‌کردی؟»

- «کارد بخوره تو شکمت، درس می‌خوندم.»

فری گفت: «حالا نمی‌شه از خیر چلوکباب بگذری؟»

- «چرا نمی‌شه. حال که افسار ما دست آبجی شماست.»

- «حالا راس‌راستی هوس چلوکباب کردی؟»

شانه بالا انداختم: «هرچه از دوست رسد نیکوست.»

- «اگه این جوهره بریم همون مک‌دونالد که سر راه‌مونه.»

- «بریم.»

شری از روی پلی گذشت و وارد اتوبان دیگری شد که یک طرفاش دیوار بلند بود. گفت: «این پنتاگونه»

گفتم: «اوه.»

از زیر پل دیگری رد شد و پیچید توی محوطه‌ای که روبرومان تابلوی مک‌دونالد بود. گفت: «اینم از این.»

پیاده شدیم. شری جلو جلو رفت. گفتم: «درماشین‌رو قفل نمی‌کنی؟»

گفت: «در ماشین‌رو واسه چی قفل کنم؟»

- «آخه کفشام اون‌توئه.»

ایستاد و چپ‌چپ نگاهم کرد: «این‌جا واشنگتونه. این ورمون پنتاگونه. اون ورمون اف. بی. آیه. اون‌ورترشم سیاس.»

گفتم: «یعنی امنه؟»

- «خیالت تخت. امنه امنه.»

- «خدا پدرت‌رو بیامرزه. دل‌شوره‌ی کفش‌هامو داشتیم. خیالم رو راحت کردی.»

توی مک‌دونالد یک همبرگر دوآشکوبه انداختیم بالا. پشت‌بندش به توصیه‌ی شری کوک دایت سر کشیدیم و زدیم بیرون. شری گفت: «زندگی آمریکایی این جوریه. سریع بخور و برو.»

این‌جا وقت طلاست. بی‌خودی نباید هدرش داد.»

گفتم: «آره خُب. آمریکا بی‌خود آمریکا نشده.»

گفت: «دولت امنیت‌رو واسه مردم فراهم کرده که کار کنن و پول دربیارن و خوب زندگی کنن.»

گفتم: «بله دیگه. این‌جا آمریکاست.»

پای ماشین که رسیدیم، در ماشین چهارتاق باز بود. سراسیمه پریدم توی ماشین. از کفش‌ها اثری نبود. گفتم: «کفش‌هام شری‌!»

گفت: «کفشات چی شده؟»

- «نیست.»

- «درست نگاه کردی؟»

- «آره.»

شری سرک کشید توی ماشین: «کجا گذاشته بودی؟»

- «جلو پام، همین‌جا»

- «ببین اون زیرمیرا نرفته‌!»

- «همه‌جا رو خوب گشتم. نیست که نیست.»

شری به فری نگاه کرد و شانه بالا انداخت: «خیلی عجیبه‌!»

فری گفت: «حالا بازم خوبه که ماشین‌رو نبردن. اگه ایرون بود آش رو با جاش می‌بردن.»

گفتم: «آخه این‌جا آمریکاست.»

فری زیرچشمی نگاهم کرد. تکیه دادم به ماشین و زُل زدم به پوزه‌ی از ریخت‌افتاده‌ی کفش‌هام.

۲۲ مارس ۲۰۱۱ مطابق با ۲ فروردین ۹۰

آرلینگتون، ویرجینیا

# شوریدگی

پرویز مسجدی

اردیبهشت ۹۰، بندرعباس

تمام می‌شود» با چه حوصله‌ای این محاسبه را انجام داده بود. ناگهان دلم خواست بدانم الان کجاست و چه می‌کند.

روز جمعه‌ای مه‌ناوی معینی سرحال و شنگول است و دارد روی عرشه ناوچه قدم می‌زند:

- بیا این‌جا ببینم. چند روز دیگر از خدمتت مانده؟

- از فردا که شنبه است ۳ روز

- عکس داری؟

- پیدا می‌کنم.

- برو به برگه‌ی عبور موقت بنویس بده ستاد تایپ کنند. این سه روز من بهت برگه‌ی عبور موقت می‌دم.

معینی مسئول برق کشتی بود و من هم با او کار می‌کردم. حالا مثل یک فرشته از غیب نازل شده بود.

پایان رنج‌ها یا آغاز آن؟

با عکسی که در دست دارم، از عرشه ناوچه می‌پریم روی اسکله. درحال دویدن فکر می‌کنم «روز جمعه است. کاش یک ماشین‌نویس در ستاد پیدا شود.»

خیابان ساحلی نیروی دریایی را می‌دوم. ستاد خلوت است. این اتاق. آن اتاق. بله یک تایپیست هست. دارد نامه‌ای را برای افسر نگهبان تایپ می‌کند. می‌خواهم چیزی بگویم. از زیر عینکش با غضب مرا نگاه می‌کند و امرانه دستور می‌دهد «هیس!» در کناری می‌ایستم. پا به پا می‌کنم. دی‌ماه و هوا سرد است. آسمان

ابری است و گاه تک‌توک دانه‌های باران هم این‌جا و آن‌جا فرود می‌آید. با این حال اثر دویدن، دارم عرق می‌ریزم. به ظهر نزدیک می‌شویم. در دل جملاتی را آماده می‌کنم. «هم‌قطار این یک موضوع حیاتی است. این برگ عبور را تایپ کنی

یه امضا می‌گیرم و خلاص.» غژ. کاغذ تایپ‌شده را از زیر گردونه‌ی ماشین تایپ بیرون می‌کشد، آن را مرور می‌کند. کلمه‌ای را لاک می‌گیرد. بدون توجه به من، با عجله از در می‌زند بیرون. کاغذی پیدا می‌کنم. متن برگ عبور موقت را

می‌نویسم و می‌ایستم. هم‌قطار می‌آید. کلاهش را از میخ برمی‌دارد. «ای داد می‌خواهد به مرخصی برود. پس من چی؟» در حال رفتن، نامه و عکس را

می‌گیرد. با بی‌میلی آن را نگاه می‌کند. «این وظیفه من نیست ولی به‌خاطر هم‌قطار بودن. به‌خاطر روز جمعه. به‌خاطر این‌که داری از این تاریک‌خونه خلاص می‌شی. و به امید یه روزی که نوبت ما هم برسه» عکس را بالای نامه‌ی تایپ‌شده

سنجاق می‌کند. می‌پریم او را می‌بوسم. می‌دوم تا ناوچه. مه‌ناوی معینی دارد برق قسمت پرتاب راکت را کنترل می‌کند. هنگام مانور، در محل خاصی که فرمانده

مانور تعیین کرده، راکت‌ها را پرتاب می‌کنیم. گاهی که این مرحله از مانور، در پایان کار باشد و ناوچه‌ها و کشتی‌های جنگی راه برگشت را پیش بگیرند، ما قایق

پیاپی می‌کنیم و ماهی‌های تکه‌پاره‌شده از انفجار راکت‌ها را که روی آب آمده‌اند، جمع می‌کنیم. این را که راکت‌ها چند ولت برق می‌خواهند فقط مه‌ناوی معینی

می‌داند. او هر چند روز یک بار باید برق راکت‌ها را چک کند. الان هم مشغول همین کار است. تا مه‌ناوی معینی کارش را انجام دهد، از روی عرشه به آن طرف

شط، به ساحل خرمشهر نگاه می‌کنم. ماشین‌ها از خیابان ساحلی و مردم از پیاده‌رو، زیر درختان لب شط، در حال عبور هستند. حرکات آن‌ها کند و از روی

اطمینان است. گویی فرصت کافی دارند که به کارها و تفریحات خود برسند. «تا

یه ساعت دیگه منم جزو شما هستم. آزاد.» مه‌ناوی معینی کارش تمام می‌شود.

با نگرانی نزدیکش می‌شوم. «مبادا پشیمان شود و بگوید سه روز دیگر صبر کن.»

یازده روز می‌شد که در آب‌های خلیج فارس سرگردان بودیم. ناوچه‌ی ضدزیردریایی ما مثل یک قوطی کبریت بالا و پایین می‌رفت. امواج به همه طرف آن شلاق می‌زد و صدای آن گوش ما را آزار می‌داد. یک لحظه اگر دستمان از سیم بکسل‌های اطراف عرشه جدا می‌شد، پرت می‌شدیم در آب‌های خروشان.

بعد از این یازده‌روز پرتلاطم بود که مانور در آب‌های خلیج فارس تمام شد. حالا ناوچه جنگی برمی‌گشت به پایگاه خودش که ساحل خرمشهر بود. در آن‌جا

پهلوی می‌گرفت و من دیگر آزاد می‌شدم. فقط هشت روز از سربازی‌ام مانده بود. تا سفر بعدی که ناوچه برای مانور به آب‌های خلیج فارس می‌آمد، سربازی من تمام

شده بود. خداحافظ آب‌های نیلگون خلیج فارس. خداحافظ منظره بی‌نظیر طلوع و غروب خورشید در نقطه‌ی پیوستگی آب و آسمان. خداحافظ فوج فوج

ماهی‌های پرنده. مارماهی‌های لغزان و اکیپ ماهی‌های منظم قزاق که، وقتی آب‌ها آرام بودند، ناوچه‌ی ما را اسکورت می‌کردید. خداحافظ ساحل زیبای جزایر

خارک، هنگام و لارک. زندگی در ناوچه به پایان می‌رسید. باید با ناوی نیروی دریایی بودن وداع کرد. یک مرحله از زندگی به گذشته می‌پیوندد. اکنون آن‌چه

در مقابلم سینه سپر کرده و به دلشوره‌ام وامی‌دارد زندگی است. سخت غضبناک و قهرآلود به نظر می‌رسد. چهره‌ی بسته‌ای که نفوذناپذیر می‌نماید. نمی‌شود با

زبان خوش با او صحبت کرد. طلبکارانه حرف می‌زند: «حالا چی می‌گی؟ خب سربازی تمام شد. کار می‌خواهی؟ بجنگ» باید شروع کنم. اطرافیانم را در نظر

می‌آورم. تا آن‌جا که خبر دارم اغلب بچه‌ها بیکار هستند.

داریم سال‌های سختی را می‌گذرانیم. یکی از مقاطع فقر و بیکاری در تاریخ ایران. آن‌چه مسلم است دیگر دوران خوش‌خیالی یادداشت‌برداری از کانت و

اسپینوزا و پنهان کردن آن‌ها در زیر تشک سربازی تمام شده. چنگ و دندان نشان دادن‌های نیچه را باید پشت سر گذاشت. شب‌های نگهبانی روی عرشه

ناوچه جنگی هنگامی که ناوچه در ساحل خرمشهر توقف کرده بود، ساعت‌هایی که تمام نمی‌شد و باید با کمک کتاب خواندن تمامش کرد، به پایان می‌رسید.

کتاب‌هایی که غرق مطالعه‌شان می‌شدم و افسر نگهبان به کسوت عسسی که می‌خواهد دزد بگیرد، تا بالای سرم می‌آمد. من را که کتاب را روی روکش توپ

بر عرشه‌ی ناوچه گذاشته و می‌خواندم غافلگیر می‌کرد. «خب. داری موقع نگهبانی کتاب می‌خوانی؟ نفوس مرده، ها؟ می‌خواهی سر از قبرستان درآوری؟ یک

هفته بازداشت» بار دیگر رمان «ابله»، «خب. آدمی باعرضه‌تر از ابله گیر نیلوردی که سرگذشتش را بخوانی؟ ده روز بازداشت» و بار دیگر «چرم ساغری» این را

دیگر نمی‌داند چیست و نمی‌تواند حرفی در مورد آن بزند. ولی مانند دفعات قبل، کتاب را می‌برد. کتابخانه افسر نگهبان دارد تکمیل می‌شود که سربازی دورانم

به آخر می‌رسد.

حالا از آخرین مانوری که من در آن شرکت داشتم چهار روز گذشته است. ناوچه طبق معمول به ساحل خرمشهر آمده و پهلوی گرفته است. همه بیکاریم.

ناوی‌ها تا مانور بعدی که من دیگر روی ناوچه نیستم باید وقت را به نظافت و رنگ زدن قسمت‌های مختلف ناوچه بگذرانند. هم‌چنان مغز خود را می‌کاوم که

زندگی بعد از خدمت سربازی را از کجا باید شروع کنم. آن‌قدر روزشماری کردم که سربازی تمام شود. حالا دلهره است که به سراغم آمده. دیگر باید با زندگی

روبه‌رو شد. دارم این چند روز آخر را دقیقه‌شماری می‌کنم. یاد طهماسبی می‌افتم که سه ماه قبل سربازی‌اش تمام شد. یک روز غروب که بر عرشه ناوچه

نشسته بودیم گفت: «پنجاه و هشت‌هزار و پانصد و هفده دقیقه‌ی دیگر سربازی‌ام

امضا می‌کند مَهر ناوچه را می‌زند. برگه‌ی عبور موقت است ولی من دیگر بر نمی‌گردم دائمی آن را بگیرم. از ۱۱ نفر ناوی‌های کشتی پنج نفرشان در مرخصی پنجشنبه جمعه هستند. با شش نفر دیگر که برای سه شیفت نگرهبانی مانده‌اند، دیده‌بوسی می‌کنم، «از بقیه‌ی بچه‌ها خداحافظی کنید» وسائلم را برمی‌دارم. زیر تشک و گوشه‌های تخت را می‌کاوم، چیزی یا یادداشتی را جا نگذاشته باشم. دیگر سر از پا نمی‌شناسم. خیابان ساحلی را می‌دوم. «به کجا می‌دوی بچه؟» سواری‌های خطی آبادان - خرمشهر صف کشیده‌اند. برای رفتن به آبادان پول کرایه ندارم. صبر می‌کنم تا ترلی‌های شرکت نفت بیاید. برای سربازها مجانی است. آخرین سواستفاده از لباس. جاده‌ی بین خرمشهر - آبادان طولانی‌تر شده. از پریم می‌گذریم. تاسیسات پالایشگاه را پشت سر می‌گذاریم. پیاده می‌شوم. «این هم آبادان!» جلو بیمارستان شماره دو شرکت نفت روی یک سکو می‌نشینم تا قدری فکر کنم. می‌خواهم هیجان ناشی از تمام شدن سربازی فروکش کند. باران ریز و نوازش‌گری بر سر رویم می‌بارد. دستگاه‌های پالایشگاه دارند می‌غرند. به صدای یکنواخت آن‌ها گوش می‌دهم. از این صدا انتظار دارم راهی جلوم نمایان سازد. چه راهی؟ هم‌چنان در درونم آشوبی برپاست. افکار مختلفی از مغزم عبور می‌کند. دوباره شروع می‌کنم به جستجو در اطرافیانم. قیافه یک بچه‌ها را از نظر می‌گذرانم. باید بروم سراغشان. خودم را به خیل بیکاران بیاویزم. با همین شوقی که سربازی را وداع گفتم، باید با همین شوق هم بروم سراغ بازار کار. باید جنگید. با کی؟ با کدام اسلحه؟ عباس از سایر بچه‌ها دوست و آشنا بیش‌تر دارد. هر جا پا می‌گذارد عده‌ای دورش جمع هستند. اغلب پیش می‌آید من را به چند نفر معرفی می‌کند ولی من به سرعت اسامی معرفی‌شده‌ها را فراموش می‌کنم. سعی می‌کنم با این عیب خودم بجنگم ولی موفق نمی‌شوم. الان اگر چند نفر را می‌شناختم شاید به دردم می‌خوردند. فعلا عباس را دارم و با هم صمیمی هستیم. پا در خیابان می‌گذارم. به آبادان نگاه می‌کنم. شهر آهن و فولاد و گرما. آفتاب کمرنگ بعد از ظهر زمستانی روی آن جا خوش کرده است. ماشین‌ها به آرامی خیابان‌ها را طی می‌کنند. به نظر می‌رسد هیچ کس به جز من دستخوش هیجان نیست. خیابان امیری که قلب آبادان است، در مقابل قرار دارد. به ساختمان‌ها، ماشین‌های در حال عبور و مردمی که با خونسردی از پیاده‌روها می‌گذرند، نگاه می‌کنم. مانند راستینیاک که پاریس را مورد خطاب قرار داد با اطمینان به آبادان می‌گویم:

« اینک من و تو! »

از بچه‌های اطرافم، اول سراغ عباس را می‌گیرم.

- رادیو. بدش نمی‌آد شب رو هم در اداره رادیو بگذرونه.

- پس هنوزم سرگرم کارگردانیه.

- عصری برو اداره رادیو ببینش. هر روز از ساعت چهار عصر اونجاس.

- دیگه از بچه‌ها کی هس؟

- همه هسن. امروز نیان فردا میان. چند روز بری رادیو همه بچه‌ها رو می‌بینی. عباس داره یه اکیپ هنری دُرُس می‌کنه. شاید کارش بکشه به برنامه‌های سراسری رادیو تهران.

فردا عصر با یک اتوبوس شرکت نفت می‌رم «پریم» جلو آلفی پیاده می‌شوم. منطقه‌ی پریم مثل همیشه ساکت و آرام است. راه می‌افتیم. دارم می‌روم ایستگاه رادیو آبادان. می‌دانم که در آن‌جا پولی حاصل نمی‌شود. عباس هم آن‌طور که خبر دارم، افتخاری کار می‌کند. جواب مادرم را کی می‌دهد. یک ماه قبل داشت به آذرخانم می‌گفت «دیگه سربازی پسرم داره تموم می‌شه» معنی این حرفش این است که «بزودی کرایه عقب‌افتاده‌ی خانه را می‌پردازیم». دیروز عصر هم وقتی با کوله‌پشتی لباس‌ها و کتاب‌ها وارد شدم گفت «خدا رو شکر. سربازی تموم شد؟ حالا به امید خدا باید کار پیدا کنی». نمی‌توانم به او بگویم خودم می‌دانم. مادرم توی افکار و تصورات خودش است. نمی‌شود با او بحث کرد. برای جستجو در مورد بازار کار، باید عباس را ببینم. هرچند می‌دانم که او هم قادر به

معجزه نیست.

دو طرف خیابانی که دارم از آن عبور می‌کنم، محصور در شمشادهای شاداب است. در بعضی از خانه‌ها، باغبانی قیچی در دست، دارد شمشادها را صاف می‌کند. این قانون پریم است. شمشادها زل دیوار خانه‌ها را بازی می‌کنند. دیوارهایی سبز و تازه. در یکی از خانه‌ها دختر جوانی روی تاب نشسته و بالا و پایین می‌رود. شلوار قرمز و تک‌پوش فیروزه‌ای‌رنگی پوشیده است. تاب که اوج می‌گیرد دختر چشم‌هایش گرد می‌شود و چون هوا را می‌شکافد و پایین می‌آید، موهای طلایی‌اش به پشت کشیده می‌شود و با دست باد، افشان می‌شود. دختر مست از این بالا و پایین رفتن به من نگاه می‌کند که از پشت شمشادها در حال عبور هستم. هوا سرد است ولی گویی او سرما را حس نمی‌کند. باغبان هم یک لحظه قیچی را میندند و مرا نگاه می‌کند. هر دو حق دارند تعجب کنند. از خیابان‌های پریم کسی پیاده عبور نمی‌کند. به جز در میدان آلفی که چند فروشگاه هست و جلو استور شرکت نفت که ماشین‌ها را پارک کرده و برای خرید می‌آیند، در بقیه‌ی جاها رهگذر پیاده یافت نمی‌شود.

عباس در حال سخنرانی برای اکیپ هنری است. پنج نفر. دو زن و سه مرد نشسته‌اند و عباس ایستاده دارد حرف می‌زند. بندهای پهن شلوار را به شانها چفت کرده. او عادت ندارد کمر بند ببندد. پاپیون قرمز رنگی زده و از سر و رویش رضایت و شادی می‌بارد. چشم‌های عسلی خندان‌ش را روی من می‌گرداند. از دیدن من نه خوشحال می‌شود و نه تعجب می‌کند. خبر داشته که سربازی‌ام در حال تمام شدن است. از کسانی که نشسته‌اند، یکی از زن‌ها و یک نفر از مردها را نمی‌شناسم. جدید هستند. مرا به همه معرفی می‌کند:

- سربازیش تموم شده. داره برامون یه نمایشنامه درام هم می‌نویسه.

خطاب به من می‌گوید:

- تمامش کردی؟

- نه هنوز خیلی کار داره.

- سخت نگیر. تو خلاصه‌ی متن را به ما بده، بچه‌ها این‌جا روش کار می‌کنند. خیلی از نمایشنامه‌ها را ما در هنگام تمرین کامل می‌کنیم.

چیزی نمی‌گویم. تا آن‌چه را که فقط یک صفحه از آن نوشته‌ام، نمایشنامه شود، هیهات است. طوری که عباس مرا معرفی می‌کند، همه رویم حساب باز می‌کنند. از نگاه و رفتارشان پیداست. جلسه آن‌ها تمام می‌شود. در فرصتی با ملیحه از اتاق می‌آییم بیرون. روی چمن‌های محوطه قدم می‌زنیم. پاکت سیگار را از جیب بیرون می‌آورم. ملیحه به سیگار اشاره می‌کند:

- یادگار دوران سربازی؟

- تفریحی می‌کشم.

- فکر می‌کنی!

- یعنی تو تجربه سربازی رفتن و سیگاری شدن را داری؟

می‌خندد. ملیحه چشمانی به غایت درشت و مشکی دارد. مژه‌هایش هم بلند است. موی سرش را روی پیشانی چتر می‌کند؛ طوری که لبه‌ی موها روی مژگان‌ش می‌رسد و او که وصل شدن نوک موها را به مژگان خود میزان کرده، مرتب پلک می‌زند. هر بار که پلک می‌زند گویی با مژگان خود چتر موهای روی پیشانی را تکان می‌دهد. او دانشجوی تکنیکال است. یکی دوسال دیگر کارمند شرکت نفت می‌شود. بنا بر همین، از هم‌اکنون رفتاری متکی به خود دارد. ملیحه شعر هم می‌گوید و چند قطعه شعر از او در خبرنگار شرکت نفت چاپ شده است.

می‌پرسم:

- دو نفر به جمع‌تان اضافه شده. یه چیزی راجع به اونا بگو.

- اون خانم که اونجور مظلوم‌وار نشسته بود، اسمش سونیاست. اون آقا هم که به جمع اضافه شده اکبر است.

سرش را می‌آورد نزدیک‌تر و می‌گوید:

- سونیا از ارامنه است. خیال دارد مسلمان شود. با اکبر قاطی شده. شوهر دارد و

یک دختر سه‌ساله. می‌خواهد از شوهرش جدا شود. می‌گوید اگر این کار را بکند خانواده‌اش او را ترک می‌کنند. با این حال دل از اکبر نمی‌کند.

ملیحه ضمن گفتن این حرف‌ها مرتب مژه می‌زند. این کار او اجازه نمی‌دهد مخاطبش به جز چشم‌ها، به جاهای دیگر صورتش دقت کند. انصافاً هم سایر اجزای صورتش زیبا نیست. و او از راز چشم‌های درشت و سیاهش آگاه است.

عباس می‌آید به محوطه چمن. به ما نزدیک می‌شود. از ملیحه می‌پرسد:

- همه گزارش‌ها رو دادی؟ می‌خواسی بزاری عرقش خشک بشه.

ملیحه برای کاری به داخل ساختمان رادیو برمی‌گردد. تنها که می‌شویم به عباس می‌گوییم:

- من این نمایشنامه‌بازی سرم نمی‌شه. باید یه کار پیدا کنم. تو بیش‌تر در جریان وضع آبادان هستی. از کجا باید شروع کنم.

- شنیدم این روزا بعضی جاها مئه سازمان آب و بانک‌ها دارن استخدام می‌کنن. نعمت بانک سپه قبول شد الان یه هفته‌س مشغول شده. زریور می‌گفت بانک ایران و هلند هم یکی دو نفر می‌خوان. زیاد نگران نباش یه جایی جور می‌شه.

چطور نگران نباشم. مادرم لحظه‌شماری کرده که سربازی من تمام شود. او امیدوار است که پسرش آبادان را فتح کند. این‌ها را بر زبان نمی‌آورم.

اکبر با سونیا می‌آیند به محوطه چمن. هوا دیگر تاریک شده و سرد است. نور مهتابی‌رنگ عمود برق، محوطه چمن را روشن می‌کند. سونیا چهره‌ی گوشتالویی دارد ولی ملاحظه خاصی در صورتش هست که آن را دلنشین می‌کند. اکبر خود را تیپ هنرپیشه‌هایی درست کرده که این روزها عکسشان روی جلد مجلات است. قدی بلند و پوستی سفید دارد که نشان می‌دهد خوزستانی نیست. دو تا از دکمه‌های پیراهن را باز گذاشته تا یادآوری کند از سرما باک ندارد. هر دو عاشقانه دست همدیگر را گرفته‌اند. ظاهراً در این دنیا نیستند. رفتارشان نشان می‌دهد که قید همه چیز را زده‌اند. عباس به ساعتش نگاه می‌کند.

- تا چند دقیقه دیگه سرویس رادیو می‌آد. کی‌ها با ما میان؟

ملیحه که به جمع اضافه شده می‌گوید:

- من هستم.

اکبر می‌گوید:

- من و سونی می‌خواهیم قدم بزینم.

رو به من می‌کند و می‌گوید:

- من یه اتاق تو مسافرخونه دارم. فردا بیا پیشم ناهار بخوریم بعد با هم میایم رادیو.

آدرس مسافرخانه را می‌دهد. چیزی نمی‌گوییم. سرویس می‌رسد. در راه عباس از احتمال دعوتش به رادیو تهران می‌گوید و این که ممکن است یک یا دو ساعت برنامه شامگاهی رادیو تهران را به او بدهند. خوشحال است و هنگامی که این مطلب را بر زبان می‌آورد، از شوق صدایش می‌لرزد. من هم برای او خوشحال هستم. هنوز دعوت رسمی از او نشده ولی رئیس رادیو آبادان دارد برایش تلاش می‌کند.

- تو باید چند تا برنامه‌ی رادیویی برام بنویسی.

- اصلاً توی این زمینه چیزی بلد نیستم.

- می‌تونی چند جمله از بزرگان ادب و چند تا ضرب‌المثل جور کنی. یه مطالبی هم وسطش اضافه کن.

ملیحه می‌گوید:

- من را هم بازی بدهید. می‌تونم راجع به شعرای کلاسیک یه چیزهایی جور کنم. نمونه‌ای از شعرهایشان را هم بیاورم.

حرفی نمی‌زنم. چند وقت قبل مطلبی در مورد صادق هدایت نوشتم که در «آژنگ جمعه» چاپ شد. حالا بچه‌ها فکر می‌کنند من هرچه بخوام می‌توانم بنویسم. بعد از جدا شدن، من می‌روم سراغ زریور. دلم شور می‌زند. باید هر طور هست کار پیدا کنم. زریور راهنمایی‌ام می‌کند که تقاضای کار را چه‌طور بنویسم

و با معاون بانک هم آشناست. اسم او را می‌دهد که درخواست را نزد او ببرم. خوشحال و قدری امیدوار به خانه می‌روم. وقتی وارد اتاق می‌شوم، مادرم به چهره‌ام دقیق می‌شود. می‌خواهد دستگیرش شود که کار پیدا کرده‌ام یا نه. فکر مرا می‌خواند. نامیدانه بساط شام را حاضر می‌کند. مثل این‌که واقعا انتظار داشته یک‌روزه کار پیدا کنم. شب تقاضای کار را می‌نویسم و صبح می‌برم بانک ایران و هلند نزد معاون بانک. بعد می‌روم مسافرخانه نزد اکبر. او ضمن این‌که وانمود می‌کند دارد از اشخاص دیگری حرف می‌زند، با زرنگی صحبت را می‌آورد به این‌که چند صحنه در فیلمی بازی کرده. ماهرانه جزئیات بازی در فیلم را می‌گوید. نام کارگردان‌های مختلفی را می‌آورد که همه از او تعریف کرده‌اند. معلوم می‌شود قصدش از دیدن من همین بوده. که بگوید هنرپیشه است. شاید همین تعریف‌ها را برای سونیا هم کرده است که او مجذوبش شده. به نظرم جوان خودخواه و سر به هوایی است. سونیا را خطری جدی تهدید می‌کند. برای ناهار اصرار می‌کند که نمی‌مانم. می‌گوییم عصر در اداره رادیو می‌بینمت و جدا می‌شویم.

به همین ترتیب و در بلا تکلیفی محض، بیست روزی می‌گذرد. از معاون بانک ایران و هلند خبری نمی‌شود. در این مدت به چند اداره، سازمان و بانک نامی تقاضا نوشته‌ام. کم‌کم حوصله مادرم هم دارد تمام می‌شود. بعضی روزها صبح می‌روم جلو سینما شیرین. پاتوق بیش‌تر بچه‌ها آن‌جا و جلو قنادی نگرو است. در بیکاری همه با هم مشترک هستیم. برایم عجیب است که هیچ‌کدام از بچه‌ها مثل من دلشوره‌ی پیدا کردن کار را ندارند. رفت‌وآمد عصرها به رادیو را ادامه می‌دهم. هر روز به عباس یادآور می‌شوم که از دوستانش برای من سراغ بگیرد. یک روز که به اداره رادیو می‌روم، عباس را می‌بینم که درگیر تهیه و ضبط یک نمایشنامه است. قرار است صبح جمعه از رادیو آبادان پخش شود. امروز پنجشنبه است. من در کنار عباس در اتاق فرمان از پشت شیشه ناظر ضبط هستیم. ملیحه، سونیا، اکبر و احمد که به جمع اضافه شده و صدایش شبیه علی‌محمدی معروف است، مشغول اجرا هستند. بین آن‌ها فقط اکبر است که وقتی نوبت به او می‌رسد، ژست هنرپیشه‌ها را می‌گیرد. بقیه چون فقط صدایشان ضبط می‌شود، حرکات خاصی ندارند. ملیحه البته همان روش خود را دارد. مرتب چشم‌های درشتش را به هم می‌زند و با این کار چتر موهایش را تکان می‌دهد. این پلک به هم زدن دیگر عادتش شده. ضبط که تمام می‌شود، عباس اوقاتش تلخ است. معلوم می‌شود از ضبط راضی نیست. حوصله‌ی حرف زدن ندارد. نوار را می‌آورد که یک بار گوش دهد. بچه‌ها از اتاق ضبط بیرون می‌آیند. هیچ‌کدام ریسک نمی‌کنند با عباس طرف صحبت شوند. وقت ندارد. باید نوار را به رئیس رادیو تحویل بدهد. رئیس رادیو هم یک بار گوش کند و اگر قبول کرد، فردا که جمعه است، پخش شود.

سرگردانی و جستجوی کار ادامه دارد. به نظرم مدتی قبل بوده که روی ناوچه جنگی دوران سربازی را می‌گذرانده‌ام. زمانی دور که اکنون می‌رود که به خاطراتی محو تبدیل شود. روی عرشه می‌دوم. مواظب هستم که به دریا پرت نشوم. راکت‌ها شلیک می‌کنند. چهار بشکه‌ی خالی را به هم بسته و روی آب رها کرده‌ایم. ناوچه‌ها و کشتی‌ها به نوبت و به دستور سرفرمانده‌ی که با بی‌سیم ابلاغ می‌شود، با توپ به بشکه‌ها که اکنون از ما دور شده‌اند، شلیک می‌کنند. سرفرمانده‌ی به ناوچه‌ها نمره می‌دهد. حالت تهوع دارم. نمی‌توانم غذا بخورم. امواج با تمام قدرت به ناوچه ضربه می‌زنند. هر آن ممکن است در هم بشکند. در ساحل، افسر نگهبان می‌آید تا بالای سرم. غرق خواندن کتاب هستم. روز جمعه مه‌ناوی معینی می‌گوید «چند روز از سربازات مانده؟» با عکسی در دست می‌دوم به طرف ستاد. همه‌ی این‌ها دور و دورتر می‌شوند. صبح‌ها در خیابان‌های آبادان بچه‌های مختلف را می‌بینم. می‌رویم جلو سینما شیرین و مقابل نگرو. شب‌ها هم بعد از آمدن از اداره رادیو، ساندویچ و سینما. در این فاصله فیلم «ژم شهر بی‌دفاع» و «دزیره» را دیده‌ام. ذهنم تاریک است و چیزی از فیلم‌ها

نمی‌فهمم. چهره‌ی مادرم جلو نظرم است که وقتی وارد خانه می‌شوم، پُرسان نگاهم می‌کند. خیلی زود افکار مرا از چهره‌ام می‌خواند. یک روز عصر که می‌روم رادیو، عباس می‌گوید:

- باید به مدت دیگه صبر کنی. ولی من مطمئن هستم که کار پیدا می‌شود. تو زیادی نگرانی و از این اوضاع بیش از حد انتظار داری.

شاید منظورش این است که آرامش فکر پیدا کنم و چند برنامه‌ی رادیویی برایش بنویسم.

موقع برگشتن ملیحه را در محوطه‌ی چمن می‌بینم.

- تو چشم‌هات خسته نمی‌شه انقدر پلک می‌زنی؟

- نه. برم به جور تفریح شده.

- سیاست اینه که خوشگل‌تر از اون چه هستی جلوه کنی.

- این‌طور فکر می‌کنی؟

- می‌خواستم اگه موافقی با سونیا صحبت کنی. خواستی از قول من هم می‌تونی بگی که این اکبر آدم قابل‌اعتمادی نیست. زندگی او نو به هم می‌زنه بعد می‌ره دنبال کار خودش.

عباس به جمع ما اضافه می‌شود. نظرم را در مورد اکبر مطرح می‌کنم. و این‌که سونیا را باید نجات داد. عباس معتقد است که هر دو آدم‌های بالغی هستند. خودمان را قاطی این قضیه نکنیم بهتر است. از او می‌پرسم:

- این‌اِعجوبه جزو بچه‌های اطراف تو نبود. از کجا سبز شد؟

- از تهران معرفی‌ش کردن به رئیس رادیو آبادان. اونم جایی براش نداشت فرستادش پیش من.

- آخه اون حقوقی که دریافت نمی‌کنه. خانوادش هم این‌جا نیستن. تو مسافرخونه هم زندگی می‌کنه. فکر می‌کنی موضوع به همین سادگیه؟

- نه. اما نمی‌خوام بهش فکر کنم. حداکثر از طرف ساواک مامور شده که جمع ما رو کنترل کنه. بیش‌تر از این که نیس. ما هم که کار سیاسی نمی‌کنیم که بخواهیم از اکبر واهمه داشته باشیم.

بعد می‌گوید:

- از تهران به رئیس رادیو گفتن به برنامه‌ی سه‌ساعته‌ی تفریحی تهیه کنیم بفرستیم تهران. در واقع آزمایشی. تو باید وقت بذاری و مطلبش رو تهیه کنی. اجراش با بچه‌ها.

- باور می‌کنی اصلا ذهنم آماده نیست. همه‌اش قیافه مادرم میاد جلوم.

- من مطمئنم کار پیدا می‌شه.

ملیحه می‌گوید:

- قبلا هم پیشنهاد کردم که توی برنامه‌ی آزمایشی‌تون به گوشه هم برای شعر و شاعری بذارین تا من هم قاطی بشم.

- چطوره خودت اونو بنویسی من به گوشه‌ی قضیه باشم.

اکبر و سونیا هم‌چنان که دست در دست یکدیگر دارند، به محوطه می‌آیند. دارند در عرش سیر می‌کنند. در این جهان خاکی نیستند.

- دیگه نیومدی مسافرخانه پیش ما.

قبل از این‌که بخواهم چیزی بگویم، سرویس رادیو می‌آید و سوار می‌شویم. عباس دنباله صحبت را می‌گیرد.

- نمی‌تونی از نوشتن برنامه‌ی آزمایشی فرار کنی. بهانه بیکاری رو هم برای من نیار. ملیحه می‌گوید:

- یه اتاق بهمون بدین دو نفری می‌شینیم کار می‌کنیم.

- با رئیس رادیو صحبت می‌کنم. موافقت می‌کنه.

بدون این‌که من موافقت کرده باشم، نوشتن برنامه دارد می‌افتد روی دوشم. ولی اتفاقاتی که در راه بود، از زیر بار کاری که واقعا بلد نبودم و فکرش را هم

نکرده بودم، رهایم ساخت. در آن ساعت نمی‌دانستم.

پیاده شدیم. باد خنکی می‌وزید و افکار ملتهب مرا آرام می‌کرد. بهار و عید نوروز در آبادان زودتر از جاهای دیگر ایران می‌رسد. اواسط بهمن بودیم و احساسی از عید روی شهر پرسه می‌زد. بادی که می‌وزید دیگر سرد نبود و صورت را آزار نمی‌داد. وقتی داشتیم از مقابل تاسیسات پالایشگاه می‌گذشتیم، ملیحه به شط نگاه کرده و گفته بود «بچه‌ها بوی عید میاد» من اما از شدت پریشانی نه بوی عید را حس می‌کردم و نه بوی آرامش را. چهره‌ی منتظر مادرم از جلوم دور نمی‌شد. فردا صبح وقتی پا به خیابان گذاشتم اولین نفری که مرا دید گفت:

- یکدست دنبالت می‌گرده. همه جا برات پیغام گذاشته.

- نمی‌دونی چکارم داره؟

- نه. ولی معلومه کار مهمی باهات داره که به همه سپرده.

با این‌که هر وقت کسی را به من معرفی می‌کنند، بلافاصله نامش را فراموش می‌کنم، ولی یکدست چون فامیلی عجیبی است، یادمانده. صورت باریک، موهای خرمایی و نگاه محبت‌آمیزش را به خاطر می‌آورم. وارد خیابان شهرداری می‌شوم. از جلو سینما رکت عبور می‌کنم. احساس می‌کنم که شوری در درونم شروع به جوشیدن کرده است. این پیغام می‌تواند به جایی راه پیدا کند. در حالی که به خودم می‌گویم زیاد امیدوار نباشم، وارد کوچه‌ی کوتاه دکتر راول می‌شوم و جلو ساختمان بانک بیمه بازرگانان می‌ایستم. سعی می‌کنم آرامش خودم را حفظ کنم و در شیشه‌ای گردون را که تازه در آبادان باب شده، فشار می‌دهم. چند مشتری جلو باجه‌ها ایستاده‌اند. یکدست که مرا می‌بیند از صدل‌اش بلند می‌شود. می‌آید پشت باجه و قتی نزدیک می‌شوم می‌گوید:

- مدیر کل بانک از تهران آمده برای بازدید از شعبه‌ی آبادان. بعد از ظهر هم راهی تهران است. پیشنهاد بچه‌ها اینه که همین الان بری پیشش.

و اتاقک شیشه‌ای کنار سالن را نشان می‌دهد. دلشوره‌ای ناشناخته در وجودم می‌جوشد. به آن اهمیت نمی‌دهم. مصمم به طرف اتاقک شیشه‌ای که در آن

لحظه به نظرم بار یافتن به دربار سلطانی ستیزه‌جوست، راه می‌افتم. در اتاقک شیشه‌ای را که باز می‌کنم کوهی از گوشت می‌بینم که روی میل لم داده و دارد یادداشتی را می‌خواند. به سلام من جواب نمی‌دهد. الان و یک دقیقه دیگر است که اتاقک شیشه‌ای را ترک کنم و هراسان بگریزم. کوه گوشت به حرف می‌آید.

برخلاف جثه عظیمی که دارد، صدایش نازک و صمیمی است. این به من قوت‌قلب می‌دهد. می‌پرسد سربازی رفتی و ساکن آبادانی و چند سؤال معمولی

دیگر. بعد مبلی را نشان می‌دهد و فرمان می‌دهد: بشین. یک برگ کاغذ روی گل‌میزی که بین هر دوی ماست می‌گذارد. غیغب مواجش تکان می‌خورد و چیزی می‌گوید. درست متوجه نمی‌شوم. نمی‌خواهم بپرسم که چه گفته، شاید گفته درخواست خود را بنویس. می‌خواهم بگویم قبلا نوشته به رئیس بانک داده‌ام ولی آن‌طور که او نگاهم می‌کند، پشیمان می‌شوم. شاید می‌خواهد جلو چشمانش بنویسم و از کسی کمک نگیرم. بدون مکث چیزی می‌نویسم و به دستش می‌دهم. آن را می‌خواند. جمله‌ای زیر آن می‌نویسد و می‌گوید:

- برو از باجه سیصد تومن بگیر. با قطار فردا برو تهران. خودت را به شعبه بوذرجمهری معرفی کن. اونجا به دوره‌ی فشرده‌ی ده روزه در قسمت حوالجات ببین، بیا این‌جا پشت باجه حوالجات.

غیغب او از حرکت می‌افتد. من سعی می‌کنم آن چه را گفته هضم کنم.

مغزم به جوشش درآمده. بدون هیچ حرفی می‌آیم بیرون. جلو باجه پول را می‌گیرم و پا به خیابان می‌گذارم. دوران دیگری از زندگی به پایان می‌رسد.

دورانی که کوتاه ولی پُراضطراب بود.

## یک مایه در دو مقام

به لئوناردو آلیشان

احمد شاملو

خانی به وادی برکت راه می‌نماید  
یا خائنی که به کج‌راهی نامرادی می‌کشاند؟»  
و چه بر جای می‌ماند آن‌گاه  
که پیکان فریاد  
از چله  
رها شود؟ - :

نیازی ارضا شده؟  
پرتابه‌ای  
به در از خویش  
یا زخمی دیگر  
به آماج خویشتن؟  
و بگو با من بگو با من:  
که می‌شنود  
و تازه  
چه تفسیر می‌کند؟

۲

غریوی رعدآسا  
از اعماقِ نهران‌گاهِ طاقت‌زدگی:  
غریو شوریده‌حال‌گونه‌ای گریخته از خویش  
از برج‌واری بامی بی‌حفاظ . . .

غریوی

بی‌هیچ مفهوم آشکار در گمان  
بی‌هیچ معادلی در قاموسی، بی‌هیچ اشارتی به مصداقی.

به یکی «نه»

غریوکش شوریده‌حال را غربت‌گیرتر می‌کنی:

به یکی «آری» اما

- چون با غرور هم‌زبانی در او نظر کنی

خود به پژواک غریوی رهاتر از او بدل می‌شوی:

به شبیه‌واری دردی بی‌مرزتر از غریو شوریده‌سر به بام و بارو

گریخته - :

و بیگار دل‌تنگی را

به مشغله‌ی جنون‌اش

میخ‌کوب می‌کنی.

دل‌ام کپک‌زده، آه  
که سطری بنویسم از تنگی دل،  
هم‌چون مهتاب‌زده‌ای از قبیله‌ی آرش بر چکادِ صخره‌ای  
زه جان کشیده تا بُنِ گوش  
به رها کردن فریادِ آخرین.

□

کاش دل‌تنگی نیز نام کوچکی می‌داشت  
تا به جان‌اش می‌خواندی:

نام کوچکی

تا به مهر آوازش می‌دادی،

هم‌چون مرگ

که نام کوچکِ زندگی‌ست

و بر سکوبِ وداع‌اش به زبان می‌آوری

هنگامی که قطاربان

آخرین سوت‌اش را بدمد

و فانوسِ سبز

به تکان درآید:

نامی به کوتاهی آهی

که در غوغای آهن‌گینِ غلتیدنِ سنگینِ پولاد بر پولاد

به لب‌جنبه‌ای بدل می‌شود:

به کلامی گفته و ناشنیده‌انگاشته

یا ناگفته‌ای شنیده‌پنداشته.

□

سطری

شَطری

شعری

نجوایی یا فریادی گلودر

که به گوش‌ی برسد یا نرسد

و کسی دربابد یا نه

که «چرا فریاد؟»

یا «با چه مایه از نیاز؟»

و کسی دربابد یا نه

که «مفهومی بود این یا مصداقی؟

صوت‌واژه‌ای بود این در آستانه‌ی زایشی یا فرسایشی؟

نالهی مرگی بود این یا میلادی؟

فرمانِ رحیلِ قبیله‌مردی بود این یا نامردی؟

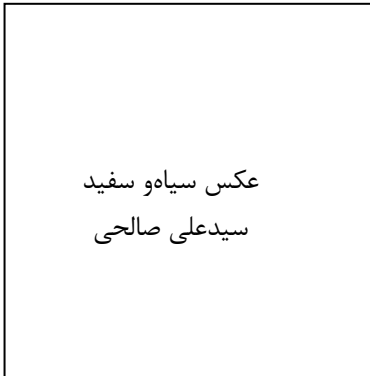


## یکی همین الف. بامداد . . .

بسیارند کسانی  
که نخست می‌میرند  
اما سال‌ها بعد به خاکشان می‌سپارند

کم نیستند کسانی  
که نخست به خاکشان می‌سپارند  
اما سال‌ها بعد می‌میرند.  
و هستند کسانی  
که نه می‌میرند  
و نه به خاکشان نیازی هست،  
یکی همین الف. بامدادِ خودمان است.

سیدعلی صالحی



## آخرین پرده

همه بازیگران در صحنه‌ی دریا و جنگل  
پرده یک سو می‌رود،  
در اولین صحنه  
دست در خون درختان می‌کند، بازیگر اول  
آب را با آزمندی‌های چرکین‌اش می‌آلاید  
و به زخم خنجری از تیرگی  
قلب زمین را می‌درد، آن‌گاه  
تمام کهکشان‌ها را به افسونی  
نگین حلقه‌ی معشوقه می‌سازد  
صدای جارچی از پشت صحنه، های  
سهام بوسه در بورس محبت باز هم  
سی سنت بالا رفت  
به‌نرمی پرده می‌افتد  
(صدای همهمه، تشویق و غوغای تماشاچی)  
زمین داغ‌دار از خشم می‌سوزد  
و نفرین می‌تند در باد (کاترینا)  
و آتش می‌دمد در آب (سونامی)  
ولی بازیگران سرگرم کار خویش  
شب افسانه‌ها را

## خیانت

نهالی سرکشید و سبز  
در باغ بزرگ آرزو  
با میوه‌هایش، سرخ  
دریغا خام‌دستی‌ها  
دریغا شوق طاق‌سوز؛  
تمام میوه‌ها را از بلند شاخه‌های آرزوی چیدیم  
تمام میوه‌ها را  
کال  
بلعیدیم  
و دردا دشمنان باغ و سبزی  
دشمنان آرزو  
بر ما و این دل‌پیچه و این درد  
می‌خندند  
و صد افسوس  
که داس دشمنی  
در آستین آن‌که نامش دوست  
پنهان بود.

## ۵ شعر از اقبال معتضدی

۱

بی‌تابی‌ام را  
در خاکستری‌ها ادامه می‌دهم  
بی‌آبی‌ام را  
در کویر.

..... تابستان ۱۳۸۶

۲

از رنج‌ها نمی‌هراسم  
در پی افتخار هم نیستم  
در لا به لای خیزران ویران  
دنبال نی‌ای هستم  
که به یاری او  
بتوانم  
- کاملاً -  
بگویم: آه!

..... بهار ۱۳۸۶

۳

بی‌وزن، در مسیری تازه و سیال  
به سمت فضایی روان  
گام برمی‌دارم  
شهری - هنوز طبیعی و زنده -  
در برابر است  
کوته‌ترین راه  
به این شهر بی‌نظیر  
خواب است.

..... پاییز ۱۳۸۷

۴

استقرار یافته‌ام  
- چون درخت -  
در دامنه‌ی افسونگر این تپه‌ی سبز  
خوشم با پرنده‌ها و بادها  
و آن برج بلند قدیمی  
در باغ شیب‌گاه  
دوست‌داشتنی است.

..... پاییز ۱۳۸۷

۵

گره می‌زنم  
تورها و طناب‌ها را:  
بسته می‌شود  
گسسته‌ها  
برای عزیمتی هزارباره  
از ساحل به دریا  
در پاسخی ناگزیر  
به رؤیایی بزرگ و گریزپا!

..... پاییز ۱۳۸۷

# شعر رنگی برای شاملوی رنگ پریده

تقدیم به پدرم

کیومرث منشی زاده



دیگر نخلستان سبز  
و شالیزار زرد را  
دوست نمی دارم  
و دیگر دوست نمی دارم  
مرغابی های خاکستری رودخانه را  
(رودخانه شیر- قهوه بی  
که همچون شیر شرز  
یال تکان می دهد)  
و دیگر نمی توان دوست داشت  
حتی  
شقایق قرمز  
زنبق نارنجی  
و مادیان سفید را  
خود از آن رو که اوی رنگ پریده  
رفته است  
با رنگ پرید  
(با رنگ پرید)  
او رفته است  
با یک پا  
و به دیگر سخن  
بی یک پا  
و خود از آن روست  
که دیگر نمی توان دوست داشت  
سبزه را  
سپیدار را  
سینه سرخ را  
و دیگر نمی توان دوست داشت  
ارغوان را  
زردآلو را  
سبزه را  
بنفشه را  
زعفران را  
نارنج را  
عناب را  
و آلو زرد را

بعد از او  
(بعد از اوی رنگ پریده)  
افق زنگاری  
عمودی  
می گذرد  
و بعد از ظهر نارنجی  
از بی حوصلگی  
بعد از او  
بهار سبز  
از تقویم گریخته است  
و زمان بی رنگ  
از گل های ساعتی  
زمان ایستاده است بی رنگ  
زمین ایستاده است بی رنگ  
و آسمان پرتقالی  
افتاده می گذرد  
(با ماه های معلق  
و ماهواره های مطبق  
و ماه های ابلق)  
بعد از او دیگر  
فواره ی سرو سرخ  
شعله نمی کشد  
و شعله بنفش ارغوان  
نه باغ را  
زنگاری می کند  
و نه  
سبزه زار زرد را  
زعفرانی  
سکوت بی رنگ  
سکوت بی رنگ زرد  
و دیگر هیچ  
(نه پچیچه ی چلچله و چکاوک و بلدرچین  
و نه قار و قور قرقی و قرقاول و باقرقره)  
و چنین است که دیگر نمی توان دوست داشت:  
باغ را

بهاران را  
و باران را

(سبزه را  
سبزینه را  
سبزه‌زار را  
سبزی را  
و سبز را)

□  
هرگز از یاد نخواهم برد هرگز  
مرد پا از دست داده رنگ‌پریده‌یی را  
که می‌خواست بداند  
در پشت دیوار اُخرایی خانه  
چه می‌گذرد  
(مردی که پا نداشت:

از درد شست پای کبود  
درد می‌کشید<sup>۱</sup>)

□  
شقاوت  
شقاوت  
تا کجا می‌تواند شقاوت باشد زندگی  
بدان هنگام که دردسر، در پا  
پایمردی یک مرد رنگ‌پریده یک پا را  
از زانو

---

۱. کیومرث منشی‌زاده

# کانون نویسندگان ایران، نهاد جنبش اجتماعی برای آزادی بیان

محسن حکیمی

شوروی در ایران یعنی نویسندگان وابسته به حزب توده امتیاز ظاهری ایجاد تشکل نویسندگان را بدهد تا بدین وسیله، و به عنوان یکی از امتیازهایی که قرار بود به شوروی بدهد، ارتش شوروی را به خروج از ایران وادارد و از این راه زمینه را برای

اهداف دیگر دولت ایران از جمله سرکوب فرقه‌ی دموکرات آذربایجان و نیز جمهوری خودمختار مهاباد فراهم سازد. همین شأن و منظور از برگزاری کنگره بود که ترکیب ناهمگون نویسندگان شرکت‌کننده در کنگره را تعیین می‌کرد. به طور کلی می‌توان گفت که کنگره سه دسته از نویسندگان سرشناس و برجسته‌ی ایران را در بر می‌گرفت. دسته‌ی نخست، نویسندگان و شاعرانی بودند که بیش‌تر منافع دولت ایران را نمایندگی می‌کردند، کسانی چون علی‌اصغر حکمت، پرویز ناتل خانلری و محمدتقی بهار (ملک‌الشعراء)، که آخری وزیر فرهنگ کابینه‌ی قوام بود. دسته‌ی دوم، نویسندگان وابسته به حزب توده‌ی ایران بودند، افرادی چون افراشته، بزرگ علوی، نوشین، طبری، کشاورز، به‌آذین و آل‌احمد که منافع «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» را نمایندگی می‌کردند. و دسته‌ی سوم نیز نویسندگان و شاعرانی چون دهخدا، هدایت، نیماپوشیچ و معین که از زاویه‌ی ملی‌گرایانه با اشغال ایران از سوی شوروی مخالف بودند، اگرچه دست‌کم برخی از آنان به نظام شوروی و بدین‌سان برقراری و گسترش رابطه‌ی فرهنگی و ادبی با آن گرایش داشتند.

کنگره در روز ۴ تیر ۱۳۲۵ در حضور شخص قوام و سادچیکف - سفیر شوروی - افتتاح شد و پس از انتخاب هیئت‌رئیس‌های که ملک‌الشعراء بهار در رأس آن قرار داشت سخن‌رانی نمایندگان طیف‌های مختلف بالا آغاز شد و در پایان نیز قطعنامه‌ای به تصویب تمام نویسندگان حاضر در کنگره رسید. با آن که نویسندگان دسته‌های اول و سوم نیز به این قطعنامه رأی دادند، مفاد آن بیش‌تر به سود دیدگاه‌های نویسندگان دسته دوم یعنی نویسندگان وابسته به حزب توده تنظیم شده بود. بند سوم قطعنامه از «اتحاد شوروی» به عنوان «دموکراسی ترقیخواه» نام می‌برد و گسترش «مناسبات فرهنگی و ادبی» ایران و شوروی «به نفع صلح و بشریت» را آرزو می‌کرد: «۳- کنگره آرزومند است که مناسبات فرهنگی و ادبی موجود بین ملت ایران و تمام دموکراسی‌های ترقیخواه جهان و بالاخص اتحاد شوروی بیش از پیش استوار گشته، به نفع صلح و بشریت توسعه یابد» (قطعنامه‌ی نخستین کنگره‌ی نویسندگان ایران، کتاب‌جمعه، شماره ۱۲، ۳ آبان ۱۳۵۸). بند بعدی قطعنامه نیز به سپاس‌گزاری از «انجمن روابط فرهنگی ایران و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی» اختصاص داده شده بود: «۴- کنگره از هیئت مدیره‌ی انجمن روابط فرهنگی ایران با اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی که انعقاد این

در جریان جنگ جهانی دوم با آن که دولت ایران اعلام «بی‌طرفی» کرده بود متفقین کشور ایران را به اشغال خود درآوردند، انگلستان جنوب کشور و شوروی شمال آن را. هریک از این قدرت‌ها می‌کوشید ایران را به طور کامل به حوزه‌ی سلطه و نفوذ خود بدل کند. تاریخاً و از قرن‌ها پیش ایران حوزه‌ی سلطه و نفوذ کشورهای سرمایه‌داری غرب شده بود و طبیعی بود که در این مورد نیز، یعنی در تقسیم مجدد کشورهای تحت‌سلطه بین قدرت‌های امپریالیستی، باز هم ایران سهم کشورهای غربی شود. با این همه، شوروی در مقابل این امر مقاومت می‌کرد و خواهان سهم بیشتری از غنایم جنگی ناشی از پیروزی متفقین بود. از همین رو، حتی پس از پایان جنگ نیز ارتش خود را از ایران بیرون نبرد و به حضور نظامی خود در شمال ایران به‌ویژه آذربایجان ادامه داد. در واقع، شوروی بیرون رفتن خود از ایران را به گرفتن امتیاز موکول کرده بود، و این امتیاز همانا استخراج نفت شمال ایران بود. دغدغه‌ی انگلستان و آمریکا و به تبع آن‌ها حکومت سلطنتی تازه‌تأسیس محمدرضاشاه این بود که چه‌گونه ارتش شوروی را از ایران خارج کنند بی‌آن که امتیازی به آن بدهند. اجرای این ماموریت خطیر به سیاستمدار کارگشته‌ای چون احمد قوام (قوام‌السلطنه) سپرده شد. قوام در مقام نخست‌وزیر شاه با سفیر شوروی در ایران (سادچیکف) قرارداد بست که در ازای خروج ارتش شوروی از ایران امتیاز نفت شمال ایران به شوروی داده شود. در این رابطه، دولت ایران امتیازهایی به دولت شوروی داد که یکی از آن‌ها ورود سه تن از رهبران حزب توده ایران (اسکندری، یزدی و کشاورز) به کابینه‌ی ائتلافی قوام بود. شوروی ارتش خود را از ایران بیرون برد بی‌آن که بتواند امتیاز نفت شمال را بگیرد. پس از خروج ارتش شوروی، قوام - که به پاس موفقیت در انجام مأموریت خطیرش از سوی شاه به «حضرت اشرف» ملقب شده بود - اعلام کرد که اعطای امتیاز نفت شمال به شوروی منوط به تصویب مجلس شورای ملی است و دولت نمی‌تواند در این مورد تصمیمی بگیرد. انگار او داشت سخنی را اعلام می‌کرد که شش سال بعد در تیرماه ۱۳۳۱، پس از انتصاب به نخست‌وزیری به دنبال استعفای مصدق از این مقام، بیان کرد: کشتی‌بان را سیاستی دگر آمد! باری، یکی از امتیازات دیگری که قوام با آن در واقع سر شوروی را شیره مالید برگزاری «کنگره‌ی نویسندگان ایران» به کمک «انجمن روابط فرهنگی ایران و شوروی» بود، با هدف «گسترش مناسبات فرهنگی و ادبی بین ایران و شوروی». موضوع بحث من به این واقعه مربوط می‌شود و، از همین رو، در این‌جا رویدادهای سیاسی و تاریخی بالا را به اشاره و برای رسیدن به این موضوع طرح کرده‌ام.

«کنگره‌ی نویسندگان ایران» با شرکت ۷۸ تن از برجسته‌ترین، سرشناس‌ترین و در عین حال ناهمگون‌ترین نویسندگان و شاعران ایران در تیرماه ۱۳۲۵ در تهران برگزار شد. شأن نزول این کنگره، چنان‌که گفتم، استفاده از مسایل فرهنگی برای رسیدن به هدفی سیاسی بود. به عبارت دیگر، قوام می‌خواست به وابستگان فرهنگی

کنگره از ابتکارات حسنه آن به شمار می‌رود، سپاسگزار است.» (همان) و سرانجام هدف از برگزاری کنگره، بنیان‌گذاری «اتحادیه گویندگان و نویسندگان ایران» اعلام شده بود که کنگره در آخرین بند قطعنامه اجرای آن را به هیئت‌رئیس‌هی کنگره محول کرد: «۵- کنگره تأسیس یک کمیسیون تشکیلات موقتی را که بنیاد اتحادیه گویندگان و نویسندگان ایران را پی‌ریزی کند ضروری می‌داند و اجرای این منظور را به هیئت رئیس‌هی محول می‌نماید.» (همان)

با توجه به جهت‌گیری «کنگره‌ی نویسندگان ایران» و جانب‌داری آشکار آن از «اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی»، تشکل موردنظر این کنگره یعنی «اتحادیه‌ی گویندگان و نویسندگان ایران» چیزی نمی‌توانست باشد جز کانون نویسندگان طرفدار دولت شوروی. در واقع «اتحادیه‌ی گویندگان و نویسندگان ایران» - در صورتی که تشکیل می‌شد- نمی‌توانست نویسندگان مخالف دولت شوروی را در بر گیرد، زیرا کنگره با تأیید شوروی به عنوان «دموکراسی ترقیخواه» و تجویز گسترش رابطه‌ی فرهنگی و ادبی با این دولت پیشاپیش راه را بر حضور این دسته از نویسندگان در این تشکل بسته بود. تردیدی نیست که به دلایلی روشن اکثریت نویسندگان برجسته و نامدار ایران در آن برهه‌ی زمانی طرفدار شوروی بودند. اما اگر در آن زمان حتی یک نویسنده‌ی مخالف شوروی وجود می‌داشته که در عین حال واجد سایر شرایط عضویت در «اتحادیه‌ی گویندگان و نویسندگان ایران» می‌بوده است، کنگره با جهت‌گیری خود به سود شوروی جایی برای حضور این نویسنده در این تشکل باقی نگذاشته بود. بنابراین، با قطعیت می‌توان گفت که آنچه کنگره از آن به عنوان «اتحادیه‌ی گویندگان و نویسندگان ایران» یاد کرده است در واقع تشکل نویسندگان طرفدار شوروی بود.

«اتحادیه‌ی گویندگان و نویسندگان ایران» هرگز تشکیل نشد، هم به این علت که پس از چند ماه ضرورت سیاسی‌ای که موجبات طرح آن را فراهم آورده بود از میان رفت، و هم از آن رو که تنها دو سال پس از تاریخ برگزاری کنگره‌ی نویسندگان، حزب توده‌ی ایران دچار انشعاب شد و بدین‌سان حتی همان نویسندگان طرفدار حزب توده و شوروی نیز از هم جدا شدند و بخشی از آنان به جانب‌داری از جریان سیاسی دیگری پرداختند که بعدها به «نیروی سوم» معروف شد. با این همه، هرچند این مصداق تشکل نویسندگان طرفدار دولت شوروی نتوانست شکل واقعیت به خود گیرد، ایده‌ی ایجاد تشکل نویسندگان طرفدار دولت به‌طور کلی (خواه دولت شوروی یا دولت دیگر) - که از ابتکارهای قوام‌السلطنه بود - هم‌چنان باقی ماند.

حدود ۲۱ سال پس از برگزاری «کنگره‌ی نویسندگان ایران»، در اوایل سال ۱۳۴۶ حکومت شاه اقدام به تدارک برای برگزاری کنگره‌ی دیگری برای نویسندگان و شاعران و مترجمان کرد که هدف آن نیز ایجاد تشکل نویسندگان طرفدار حکومت بود، و البته این بار حکومت سلطنتی محمدرشاه پهلوی. اصلاحات سرمایه‌دارانه‌ی رژیم شاه که از اوایل دهه‌ی ۱۳۴۰ آغاز شده بود باید در زمینه‌ی توسعه‌ی فرهنگ مدرن نیز اجرا می‌شد، که البته چیزی نمی‌توانست باشد جز اجرای اوامر دربار برای گرد هم آوردن شماری از صاحب‌قلمان مدرن‌اندیش و

نوگرا برای تزیین ویتترین شبه‌مدرن رژیم شاهنشاهی و در عین حال واداشتن برخی شاعران و نویسندگان سنت‌گرا به مجیزگویی و مدیحه‌سرایی درباره‌ی شاه و نظام سلطنتی. اجرای اوامر ملوکانه در این مورد به فرح پهلوی و دستیاران فرهنگی‌اش از نوع وزیرانی چون پهلبد - وزیر فرهنگ و هنر - و نویسندگانی چون شجاع‌الدین شفا سپرده شده بود. در این راستا، در اواخر اردیبهشت ۱۳۴۶، جلسه‌ی معارفه‌ی فرهنگی و ادبی در حضور فرح پهلوی با شرکت بیش از صد نفر از ادیبان و شاعران عمدتاً سنت‌گرا از سراسر کشور در کاخ مرمر تشکیل شد. در این جلسه، فرح پهلوی خطوط کلی سیاست فرهنگی حکومت شاه را درباره‌ی اهل قلم اعلام کرد و چنین نتیجه گرفت: «به عقیده من باید کنگره‌ای از عموم نویسندگان و شعرای کشور تشکیل گردد تا طبق برنامه‌ی جامعی هر یک از جنبه‌های مختلف کار را در کمیسیون خاصی مورد مطالعه قرار دهد و بعداً بر اساس نتایج حاصله از این مطالعات، مجمع سخنوران ایران به بهترین صورتی که بتواند جوابگوی احتیاجات جامعه ادب کنونی مملکت باشد به وجود آید.» (کیهان، ۲۸ اردیبهشت ۱۳۴۶، نقل از مقاله‌ی «کانون نویسندگان ایران (۱۳۴۹-۱۳۴۷)» نوشته محمدحسین خسروپناه، فصل‌نامه‌ی زنده‌رود، شماره ۴۵، ۱۳۸۶). برنامه‌ریزی و تدارک برای برگزاری «کنگره‌ی نویسندگان و شعرا و مترجمین» از همان اواخر اردیبهشت ۱۳۴۶ آغاز شد و تا اواخر مهر همان سال طول کشید. روز ۳۰ مهر ۱۳۴۶ شجاع‌الدین شفا اعلام کرد که کنگره روز ۹ آذر افتتاح خواهد شد و یک هفته ادامه خواهد یافت (اطلاعات، ۳۰ مهر ۱۳۴۶، همان). اما جز گروهی از قلم‌به‌مزدان وابسته به دربار هیچ نویسنده و شاعر و مترجمی از این کنگره استقبال نکرد. از همین رو، کنگره‌ی مذکور در موعد مقرر برگزار نشد و شفا اعلام کرد کنگره به تأخیر افتاده است و در نیمه‌ی دوم اسفند ۱۳۴۶ تحت سرپرستی فرح پهلوی گشایش خواهد یافت. شفا در این مصاحبه‌ی مطبوعاتی از «نویسندگان و شاعران نوگرا» «خواهش» کرد که آثار و شرح‌حال خود را به دبیرخانه‌ی کنگره یا به وزارت دربار شاهنشاهی بفرستند. (کیهان، ۱۱ دی ۱۳۴۶، همان) بعداً معلوم شد که هم وزارت دربار و هم وزارت فرهنگ و هنر برای عده‌ای از شاعران نوگرا حتی کارت دعوت هم فرستاده بودند.

از این زمان به بعد است که بحث چه‌گونگی برخورد با کنگره‌ی نویسندگان حکومتی در میان نویسندگان غیرحکومتی در می‌گیرد، بحثی که در فرجام خود به تشکیل «کانون نویسندگان ایران» می‌انجامد. در این‌جا ذکر چه‌گونگی پیشرفت این روند و جزئیات مربوط به تاریخچه‌ی شکل‌گیری کانون مورد نظر من نیست. این تاریخچه به همت اعضای قدیمی کانون و نویسندگان متعهد دیگر نوشته شده است و در این‌جا به تکرار آن نیازی نیست. آنچه در این‌جا مورد نظر است تحلیل انتقادی این روند است. معتقدم نقد کانون پیش و بیش از هر کس دیگر بر عهده‌ی اعضای خود کانون است. نه این‌که عرصه بر نویسندگان و صاحب‌نظران دیگر بسته باشد. نه! به سهم خود از هر نقدی درباره‌ی کانون نویسندگان ایران توسط هر کسی - حتی اگر آلوده به غرض‌ورزی باشد - استقبال می‌کنم. تعهد اعضای کانون به نقد آن به این دلیل بیش از دیگران است که مسئولیت‌شان در این

زمینه بیش‌تر است و، به دلیل همین احساس مسئولیت بیش‌تر، احتمال غرض‌ورزی در نقد آنان کم‌تر. این نکته را جهت اطلاع امثال محمد قوچانی نوشتیم که غرض‌ورزی در برخورد با کانون نویسندگان ایران را تا بدان‌جا رساندند که انتشار «متن ۱۳۴۴ نویسنده» («ما نویسنده‌ایم») را «تیر خلاص بر احیای کانون» (شهروند/مروز، شماره ۲۸) شمردند. خواستیم به این افراد بگوییم که نقد من درباره‌ی کانون - هم‌چون «متن ۱۳۴۴ نویسنده» - نه تنها زدن «تیر خلاص» به کانون نیست بلکه برای تیز کردن هرچه بیش‌تر نوک پیکان آن در مبارزه برای آزادی بیان است.

در چهارچوب استبداد سلطنتی حاکم، تلاش رژیم شاه برای ایجاد تشکل نویسندگان حکومتی خواه‌ناخواه به تجمع و در نهایت ایجاد تشکل نویسندگان غیرحکومتی و مخالف حکومت منجر می‌شد و شد. در واقع، چتری که مؤسسان «کانون نویسندگان ایران» را زیر خود جمع می‌کرد مخالفت با حکومت شاه به دلیل ممانعت آن از آزادی بیان بود. این نکته را در نخستین واکنش این نویسندگان به برگزاری کنگره‌ی فرمایشی رژیم شاه به‌وضوح می‌توان دید. این واکنش که تحت عنوان «بیانیه درباره‌ی کنگره‌ی نویسندگان» تا اوایل سال ۱۳۴۷ به امضای ۵۲ تن از نویسندگان رسید، حاوی ۳ بند بود که محور هر ۳ بند مخالفت با حکومت شاه بود، بند اول به این دلیل که این حکومت «آزادی‌های واقعی نشر و تبلیغ و بیان افکار» را «عملاً از میان برده است» و این آزادی‌ها «با رعایت کامل اصول قانون اساسی در آزادی بیان و مطبوعات و مواد مربوط اعلامیه جهانی حقوق بشر» فراهم خواهند شد، بند دوم از آن رو که دخالت حکومت شاه «در کار اهل قلم و هدایت ادبیات در جهات رسمی سیاسی همواره به رشد ادبیات سالم و واقعی لطمه زده است» و بند سوم به این دلیل که کنگره‌ی مذکور را «دستگاه‌های رسمی حکومت» برگزار می‌کنند و نه «اتحادیه‌ی آزاد و قانونی» نویسندگان. به گواهی سند بعدی کانون به نام «درباره‌ی یک ضرورت»، که به عنوان «مرام‌نامه» یا «منشور» مبنای اصلی تشکیل کانون نویسندگان ایران قرار گرفت، می‌توان گفت که علت اصلی و تعیین‌کننده‌ی مخالفت نویسندگان بنیان‌گذار کانون همانا بند اول بیانیه‌ی مذکور یعنی فقدان آزادی بیان بود و بندهای دوم و سوم نقش فرعی داشتند. باری، بنیان‌گذاران «کانون نویسندگان ایران» پس از تأکید بر این نکته در هر بند که کنگره‌ی مورد نظر حکومت شاه را «مفید و ضروری» نمی‌دانند در پایان اعلام کردند که در این کنگره شرکت نخواهند کرد. به اعتبار این سند پایه‌ای و اولیه می‌توان گفت که تشکلی که در اوایل سال ۱۳۴۷ به نام «کانون نویسندگان ایران» به وجود آمد در واقع تشکل نویسندگانی بود که به دلیل ممانعت حکومت شاه از آزادی بیان با این حکومت مخالف بودند. بدیهی است که این نویسندگان در مخالفت با حکومت شاه از مواضع کاملاً متفاوت عزیمت می‌کردند، گروهی از «لیبرالیسم»، جمعی از «سوسیالیسم» و برخی نیز از چشم‌انداز مذهبی. اما نفس مخالفت با حکومت استبدادی شاه به دلیل ممانعت‌اش از آزادی بیان چنان تعیین‌کننده بود که این عزیمت‌گاه‌های متفاوت را تحت الشعاع خود قرار می‌داد.

اما آزادی بیان صرفاً خواست گروهی نویسنده‌ی مخالف حکومت شاه نبود. آزادی بیان خواستی اجتماعی بود که از اعماق جامعه‌ی سرمایه‌داری ایران برمی‌خاست و در وجود تک تک مردم تحت ستم سرمایه و استبداد نگهبان آن از جمله کارگران، زنان، دانش‌جویان و اقلیت‌های قومی و مذهبی و ... ریشه داشت. این خواست مردم را رژیم شاه سخت سرکوب کرده بود و، از همین رو، مجال بروز نمی‌یافت. اما همین‌که در سال‌های ۵۷-۱۳۵۶ مجال بروز پیدا کرد خود را از جمله به صورت حضور گسترده‌ی مردم در مراسم شعرخوانی و سخن‌رانی نویسندگان در انستیتو گوته در سال ۱۳۵۶ نشان داد، مراسمی که به ابتکار کانون نویسندگان ایران برگزار شد و ده شب پیاپی ادامه یافت. حضور مردم آگاه و پیشرو جامعه در این مراسم چیزی نبود جز تجلی خواست اجتماعی آزادی بیان؛ خواستی که رفته رفته در کنار دیگر آزادی‌های سیاسی قرار گرفت و در مجموع به صورت مطالبه‌ی آزادی به‌طورکلی، به اساسی‌ترین خواست مردم در انقلاب ۱۳۵۷ تبدیل شد. در سطح نظری نیز آزادی بیان برای کانون نویسندگان ایران به عنوان خواستی مطرح بود که رشد فرد و اجتماع از جمله در گرو تحقق آن است. چنین بود که نویسندگان مؤسس کانون در منشور خود به نام «درباره‌ی یک ضرورت» آزادی اندیشه و بیان را «ضرورت رشد آینده فرد و اجتماع ما» نامیدند و کانون را بر اساس این ضرورت بنیاد نهادند: «آزادی اندیشه و بیان، تجمل نیست، ضرورت است: ضرورت رشد آینده فرد و اجتماع ما. و بر اساس همین ضرورت است که «کانون نویسندگان ایران»... تشکیل می‌یابد و فعالیت خود را... آغاز می‌کند.» (تأکید از من است) به این دلایل، می‌توان گفت که کانون از همان بدو شکل‌گیری‌اش نهاد جنبش اجتماعی برای آزادی بیان بوده است. با این همه، نمی‌توان این واقعیت را نادیده گرفت که نگاه به کانون به عنوان نهاد جنبش اجتماعی برای آزادی بیان از همان آغاز پیدایش زیر سایه‌ی سنگین نگاهی قرار گرفت که آن را تشکل نویسندگان مخالف حکومت شاه به دلیل ممانعت‌اش از آزادی بیان می‌دانست. بدیهی است که کانون به عنوان نهاد جنبش اجتماعی برای آزادی بیان نیز نمی‌توانست مخالف حکومت شاه نباشد، به این دلیل ساده و روشن که این حکومت مانع آزادی بیان بود. اما فرق است بین مطالبه‌ی آزادی بیان از زاویه‌ی مخالفت سیاسی - حزبی با حکومت شاه، و مخالفت با حکومت شاه از زاویه‌ی مطالبه‌ی اجتماعی آزادی بیان. آنچه در مورد شکل‌گیری کانون نویسندگان ایران در اواخر ۱۳۴۶ و اوایل ۱۳۴۷ فعلیت یافت اولی بود نه دومی.

گواه صادقی که می‌توان برای اثبات این مدعا آورد - که کانون نویسندگان ایران بیش از آن‌که هم‌چون نهاد جنبش اجتماعی برای آزادی بیان پا به عرصه‌ی فعالیت گذارد حول مخالفت با حکومت شاه به دلیل ممانعت‌اش از آزادی بیان شکل گرفت - واقعه‌ای بود که پس از انقلاب ۱۳۵۷ و در سال ۱۳۵۸ روی داد. در پاییز این سال که فقط چند ماه از سرنوشتی حکومت شاه می‌گذشت، گروهی پنج‌نفری از اعضای کانون (به رهبری م.ا. به‌آذین) که از پس مخالفت با حکومت شاه به طرفداری سیاسی-حزبی از حکومت جدید رسیده بودند، با اقدام کانون برای برگزاری شب‌های شعر در دفاع از آزادی بیان به مخالفت



برخاستند و از سایر اعضای کانون خواستند که آنان نیز از حکومت جدید طرفداری کنند یا، به عبارت دقیق‌تر، از کانون نویسندگان ایران خواستند که دفاع از آزادی بیان را مشروط به دفاع از حکومت جمهوری اسلامی کند. به‌آذین (محمود اعتمادزاده) بعدها این دیدگاه را چنین بیان کرد: «در مرحلهٔ تکاملی انقلاب دموکراتیک-ضدامپریالیستی، در مرحلهٔ گذاری که انگیزه‌های متضاد طبقات و قشرهای ترکیب‌کنندهٔ جنبش انقلابی در کارند، هیچ نظم سراسری نمی‌تواند چنان که باید مستقر شود. قهر انقلابی بر زندگی جامعه فرمانرواست و جز این نمی‌تواند باشد. در نتیجه، آزادی هم به صورت حق یکنواخت و یکسان که همه از آن برخوردار باشند نیست. هم آزادی و هم حقوق مدنی و سیاسی تا آن‌جا رعایت می‌شود که، در هر لحظه از روند تکاملی انقلاب، مصلحت تحکیم گرایش غالب ایجاد کند. در این مرحله، بازشناسی دوست از دشمن، تأمین آزادی و حقوق یکی و سلب یا تحدید آزادی و حقوق آن دیگری، ضابطهٔ ناگزیر حکومت انقلاب می‌گردد.» (م.ا.به آذین، «آزادی و انقلاب»، شورای نویسندگان و هنرمندان، دفتر سوم، بهار ۱۳۶۰، ص ۲۶، نقل از فصل‌نامه‌ی گفتگو، شماره ۷، بهار ۱۳۷۴). دیگر اعضای کانون، که اکثریت را تشکیل می‌دادند، به خواست گروه پنج‌نفری تن در ندادند و از همین رو، اعضای این گروه به کارشکنی و اخلال در کار کانون و اتهام‌زنی به مخالفان خود پرداختند تا بدان‌جا که هیئت دبیران کانون مجبور شد عضویت آنان را تعلیق کند. مجمع عمومی کانون نیز سپس رأی به اخراج آنان داد. در پی صدور این رأی مجمع عمومی، هواداران این گروه از عضویت در کانون استعفا دادند و این جمع اخراجی و مستعفی سی و چند نفری تشکل دیگری به نام «شورای نویسندگان و هنرمندان» ایجاد کردند، تشکلی دومنظوره که هم هوادار شوروی بود و هم طرفدار جمهوری اسلامی و از آزادی بیان تا آن‌جا دفاع می‌کرد که به این دولت‌ها لطمه نزند. بدین‌سان، کانون نویسندگان ایران دچار انشعاب شد. این انشعاب به‌روشنی نشان می‌داد که چه‌گونه با از میان رفتن عامل وحدت‌بخش کانون، یعنی مخالفت با حکومت شاه، خود این وحدت نیز منتفی می‌شود. این انشعاب معلول حاکمیت نگاه سیاسی-حزبی بر کانون نویسندگان ایران بود.

آیا می‌شد از این انشعاب جلوگیری کرد؟ آری، می‌شد؛ به شرط آن‌که کانون به خود نه چون تشکلی برای مخالفت سیاسی-حزبی با حکومت بلکه چون نهاد جنبش اجتماعی برای آزادی بیان نگاه می‌کرد. لازمه‌ی نگاه به کانون هم‌چون نهاد جنبش اجتماعی برای آزادی بیان آن بود که کانون مسئله‌ی آزادی بیان را از بحث مخالفت یا موافقت با سیاست‌های حکومت جدا کند و بی‌آن‌که وارد این بحث شود و له یا علیه حکومت موضع بگیرد از حق آحاد اجتماع، اعم از مخالف و موافق حکومت، برای آزادی بیان دفاع کند و طبعاً نادیده گرفتن و سرکوب این حق توسط حکومت را نیز قاطعانه محکوم و افشا نماید. به سخن دیگر، آن‌گونه که در «موضع کانون نویسندگان ایران» (مصوب مجمع عمومی در ۳۱ فروردین ۱۳۵۸) آمده بود، آزادی اندیشه و عقیده را «بدون هیچ حصر و استثنا» (بی‌هیچ قید و شرط) حق همگان بداند. کانون نه‌تنها این برخورد را نکرد بلکه خود به همان

موضعی درغلتید که انشعابیون درغلتیده بودند. همان گونه که انشعابیون از موضعی سیاسی-حزبی به طرفداری از حکومت برخاستند و دفاع از آزادی بیان را در پیشگاه این طرفداری سیاسی-حزبی قربانی کردند، کانون نیز به جای آن‌که دفاع از آزادی بیان را از موضع‌گیری سیاسی در مورد حکومت جدا کند آن را به این موضع‌گیری مشروط کرد و از همان موضع انشعابیون-هرچند نه به آن شدت- به دفاع از حکومت پرداخت و اعلام کرد که مدافع واقعی «انقلاب» و «ضدامپریالیستی» واقعی نه نویسندگان انشعابی وابسته به حزب توده و شوروی بلکه کانون نویسندگان ایران است: «هموطنان عزیز! نگاهی به مطالب سراپا تهمت و افترائی که این روزها در روزنامه "مردم" ارگان مرکزی حزب توده ایران، و روزنامه "اتحاد مردم" ارگان اتحاد دموکراتیک مردم ایران، به دبیرکلی آقای محمود اعتمادزاده (به‌آذین)، بر علیه کانون نویسندگان ایران منتشر می‌شود کافی است تا ماهیت تلاش‌هایی را که یک گروه سیاسی معین، با وابستگی‌های شناخته‌شده، برای سلطه یافتن بر کانون نویسندگان ایران انجام می‌دهد روشن کند. آن‌ها به ما تهمت می‌زنند که گویا معتقدیم "هیچ چیز در ایران عوض نشده" و گویا با رهبری انقلاب ایران مخالفت داریم و می‌خواهیم جنبشی بر ضد نظام حاکم به راه اندازیم. این‌گونه اتهامات بی‌پایه برای ایجاد تشنج و نفاق‌افکنی بارها از طرف همین گروه پنج‌نفری و طرفداران در جلسات عمومی هفتگی کانون نیز عنوان شده و هر بار با قاطعیت از سوی هیأت دبیران و اکثریت اعضای کانون رد شده است. بیانیه‌های رسمی کانون نویسندگان ایران نیز اسناد مکتوبی برای اثبات بی‌پایه بودن و دروغ بودن ادعاهای آنانست. ما هیچ‌گاه و در هیچ موردی نگفته‌ایم که "چیزی در ایران عوض نشده" و هرگز با "هر صدای مخالفی" هماواز نشده‌ایم.» (بیانیه کانون نویسندگان ایران درباره‌ی شب‌های شعر و تعلیق گروه پنج‌نفری، ۱۳۵۸/۸/۲۳، کتاب‌جمعه، شماره ۱۶، اول آذر ۱۳۵۸) بیان این که «به ما تهمت می‌زنند که گویا با رهبری انقلاب ایران مخالفت داریم» حاوی این معنای تلویحی است که «ما با رهبری انقلاب ایران موافقت داریم». در کنار این موضع اثباتی نسبت به جمهوری اسلامی، کانون در مورد وابستگی حزب توده‌ی ایران به شوروی موضع منفی گرفت و شوروی را «ابرقدرت» نامید: «... طرح این‌گونه اتهامات تلاش مذبوحانه عواملی است که دهها سال است در وجدان بیدار ملت ایران به جرم خیانت و سرسپردگی به بیگانه محکوم شده‌اند و اینک می‌خواهند با قربانی کردن روشنفکرانی که امتحان خود را در مبارزه ضداستبدادی و ضدامپریالیستی ملت ما داده‌اند، و با خورشرق‌صی و چاپلوسی و عابدنمائی فریبکارانه خود را پیرو رهبری انقلاب و دوستدار خلق ما جا بزنند. مگر نه آنست که این‌گونه اتهامات بی‌پایه علیه کانون نویسندگان ایران تنها از جانب کسانی عنوان می‌شود که خود در مقاطع تاریخی حساس وابستگی به بیگانه و خیانت خویش را نسبت به منافع خلق ما آشکار کردند و تا آن‌جا پیش رفتند که حتی از تجزیه ایران به دو بلوک تحت نفوذ ابرقدرت‌ها رسماً دفاع کردند؟» (همان) چنان‌که می‌بینیم، کانون در این‌جا خود را تشکلی «ضداستبدادی» و «ضدامپریالیستی» و خواهان حفظ تمامیت ارضی ایران معرفی می‌کند و یک‌سره از یاد می‌برد که چنین مواضعی در

هیچ‌یک از اسناد پایه‌ای کانون نیامده است. کانون سپس با اعلام به تعویق افتادن شب‌های شعر کانون به دلیل شرایط سیاسی جدید (منظور تسخیر سفارت آمریکا توسط «دانش‌جویان پیرو خط امام» و استعفای دولت موقت بازرگان است) بر موضع «ضدامریالیستی» خود و هم‌سویی‌اش با دانش‌جویان پیرو خط امام در مبارزه با «امپریالیسم جهانی به‌ویژه امپریالیسم خونخوار آمریکا» این‌گونه تأکید می‌کند: «... ماجرای شب‌های کانون نویسندگان ایران که از دو ماه پیش مطرح شده اکنون عملاً به مرحله‌ی رسیده است که با شرایط حاکم بر جامعه در دو ماه پیش تفاوت کلی دارد. اکنون موج مبارزه بی‌امان بر ضد امپریالیسم جهانی بویژه امپریالیسم خونخوار آمریکا به همت دانش‌جویان عزیز بار دیگر در میهن ما به حرکت درآمده و کار این مبارزه قاطع و آشتی‌ناپذیر به جایی رسیده که تمامی ملت ما با همه توان و ایمان خویش در برابر سردسته‌ی غارتگران بین‌المللی یعنی آمریکا قرار گرفته است. اکنون امپریالیسم انقلاب ما را، که دهها هزار شهید در راه آن به خاک و خون خفته‌اند، تهدید می‌کند و می‌کوشد با فتنه‌انگیزی جهانی و توسل به محاصره اقتصادی و حتی تهدیدهای نظامی اراده ملی ما را بشکند. در چنین هنگامه‌ی از نبرد یک ملت آگاه با ایمان در برابر یک قدرت شیطانی جهانخواه ما به مسئولیت خود در برابر خلق ایران آگاهیم و هرگز نخواهیم گذاشت کوچک‌ترین فرصتی برای استفاده احتمالی عوامل ضد انقلاب فراهم شود...»

می‌بینیم که کانون نویسندگان ایران در آن مقطع خاص همان موضع سیاسی-حزبی را اتخاذ کرد که حزب توده‌ی ایران و گروه پنج‌نفری نویسندگان اخراجی از کانون اتخاذ کرده بودند. در این‌جا بحث بر سر درستی یا نادرستی این موضع نیست. بحث این است که صرف‌نظر از این‌که حتی در چهارچوب همان موضع سیاسی-حزبی حزب توده و نویسندگان وابسته به آن نیز موضع‌گیری کانون یک فرار به جلو تمام‌عیار بود، و صرف نظر از این که دفاع از سیاست «ضد امپریالیستی» جمهوری اسلامی، کانون را در این مورد عملاً به زائده‌ی سیاسی حکومت تبدیل کرد و نشان داد که مخالفت کانون با گروه پنج‌نفری صرفاً برای مبدل نشدن به زائده‌ی سیاسی حزب توده بود نه برای تبدیل نشدن به هرگونه زائده‌ی سیاسی، کانون نویسندگان ایران دفاع از آزادی بیان را، که قرار بود در شب‌های «آزادی و فرهنگ» انجام گیرد، فدای موضع‌گیری سیاسی-حزبی درباره‌ی حکومت و امپریالیسم‌ستیزی کرد، درست همان کاری که گروه پنج‌نفری نویسندگان اخراجی از کانون انتظار داشتند. به قول معروف، کانون هم چوب را خورد و هم پیاز را؛ هم کاری را کرد که نمی‌خواست و هم ده‌ها نفر از نویسندگان عضو خود را از دست داد. البته حتی اگر کانون موضع درست اتخاذ می‌کرد، یعنی به جای ورود به بحث سیاست‌های حکومت به عنوان نهاد جنبش اجتماعی برای آزادی بیان ظاهر می‌شد، باز هم ممکن بود اعضای خود را از دست دهد. اما در آن صورت دست‌کم دفاع از آزادی بیان را فدای مصالح سیاسی-حزبی نکرده بود.

ناگفته نباید گذاشت که کانون در بیانیه‌ی دیگر که دو روز پس از بیانیه‌ی فوق انتشار داد موضع خود را تعدیل کرد و نوشت: «بیم آن داریم که مبدا آن‌چه ما در بیانیه‌ی مورد بحث گفته‌ایم، تحت تأثیر

درگیری‌های ایدئولوژیک و اختلافات موضعی احزاب و گروه‌های سیاسی و تعبیری که هر یک از آن‌ها از برخی اصطلاحات سیاسی، به‌ویژه در رابطه با مفهوم سیاسی «ابرقدرت»، دارند جهانی را تداعی کند که هرگز نیت هیأت دبیران کانون در تدوین آن بیانیه نبوده است. با تصریح این‌که هر یک از اعضای کانون، مانند دیگر اعضای جامعه، در مسائل و مباحث سیاسی دارای دیدگاه‌های خاص خود هستند، یادآوری می‌کنیم که کانون نویسندگان ایران، به عنوان یک گروه صنفی، اساساً وظیفه و رسالت دخالت در اختلافات نظری و سیاسی را ندارد و کار کانون حکمیت و جهت‌گیری خاص در این مسائل نیست. هدف‌های جمعی اعلام‌شده کانون همانا دفاع از اصولی است که در رابطه با آزادی بیان و اندیشه و نشر و فرهنگ خلق‌ها در موضع کانون نویسندگان ایران آمده است.» (همان) کاملاً روشن است که حتی این تعدیل موضع نه از دیدگاه درست درباره‌ی کانون بلکه تحت تأثیر سازمان‌های سیاسی طرفدار شوروی صورت گرفته بود. کانون شوروی را «ابرقدرت» نامیده بود و این موضع به مذاق سازمان‌های سیاسی طرفدار شوروی (اما مخالف حزب توده) خوش نیامده بود و، از همین رو، کانون را مورد انتقاد قرار دادند و خواستار تعدیل موضع آن شدند. دلیل این ادعای من آن است که کانون در همین بیانیه و در جمله‌ای که بلافاصله به جملات بالا اضافه می‌کند آن‌چه را قبلاً در مورد «وابستگی» گروه پنج‌نفری و حزب توده‌ی ایران به شوروی گفته بود دوباره تأیید می‌کند و می‌نویسد: «اشاره ناگزیر ما به مسأله تبعیت گروه پنج‌نفری و حامیان‌شان از یک خط سیاسی معین، فقط ارائه بر خوردی مستقل با مسأله «وابستگی» بود و لاغیر و تنها در همین رابطه باید سنجیده شود.» (همان) این جمله دقیقاً برای انطباق موضع کانون با مواضع سیاسی همان سازمان‌های سیاسی طرفدار شوروی که در عین حال با حزب توده و وابستگی به شوروی مخالف بودند (سازمان فدائی و...) نوشته شده است. وگرنه به همان دلیلی که وظیفه و رسالت «یک گروه صنفی» نیست که درباره‌ی «ابرقدرت» بودن یا نبودن شوروی موضع‌گیری کند، در مورد درستی یا نادرستی «وابستگی» احزاب به دولت‌های خارجی نیز نمی‌تواند و نباید اظهار نظر کند. نکته‌ی قابل توجه در این جمله اشاره به ناگزیری برخورد سیاسی-حزبی کانون با گروه پنج‌نفری است. این مضمون کمی بالاتر چنین بیان شده است: «ما پس از دو هفته سکوت در برابر مقالات تحریک‌آمیز و سراسر تهمت و افترای سیاسی که توسط گروه پنج‌نفری و حامیان‌شان در مطبوعات ارگان احزاب سیاسی معین بر ضد کانون منتشر می‌شد چاره‌ی نداشتیم که با مفتریان در همان زمینه‌هایی که علیه ما عنوان کرده بودند رو به رو شویم.» (همان) باید پرسید که چرا کانون در برخورد با گروه پنج‌نفری چاره‌ی نداشتی است جز رو به رو شدن با آنان در همان زمینه‌هایی که علیه کانون عنوان کرده بودند؟ کانون می‌خواست در دفاع از آزادی بیان مردم و گروه‌های سیاسی شب شعر برگزار کند. چرا نمی‌توانست با تکیه بر «مرامنامه» و «موضع» کانون بی‌آن‌که له یا علیه سیاست‌های حکومت موضع بگیرد مانع کارشکنی‌های گروه پنج‌نفری شود و اجازه‌ی طرح مسایل و موضوعات سیاسی به سود حکومت را در جلسات و نشست‌های کانون

به آنان ندهد؟ چرا کانون باید وارد عرصه‌ای از سیاست معطوف به قدرت می‌شد که مشخصات آن را گروه پنج‌نفری و در واقع حزب توده‌ی ایران از قبل تعیین کرده بودند؟ کانون می‌توانست و می‌باید از ورود به این عرصه سرباز زند و به صراحت اعلام کند که این عرصه قلمرو فعالیت کانون نیست و کار اصلی کانون دفاع پیگیر از آزادی بی‌هیچ حصر و استثنای بیان برای همه‌ی شهروندان است، مستقل از مواضع سیاسی آنان.

بدیهی است که عامل اصلی سانسور و آن که آزادی بیان را منحصر و محدود می‌کند، حکومت است. بدین‌سان، و به‌گونه‌ای محتوم، در فضایی استبدادی، مبارزه برای تحقق آزادی بیان امری سیاسی می‌شود و نهادی با ویژگی‌های کانون نویسندگان ایران، مستقل از این‌که می‌خواهد سیاسی باشد یا نه، به تشکلی سیاسی تبدیل می‌گردد. پس، به این معنا، کانون بی‌تردید سیاسی است، به این دلیل روشن که آزادی‌خواهی نمی‌تواند سیاسی نباشد. اما این معنا از سیاست، تنها معنای آن نیست. سهل است، حتی معنای رایج آن هم نیست. معنای رایج سیاست‌ورزی پرداختن به مسئله‌ی شرکت در قدرت سیاسی است که در دنیای موجود عرصه‌ی فعالیت احزاب سیاسی را تشکیل می‌دهد. با همان شدتی که بر سیاسی بودن کانون به معنای نخست تأکید می‌کنم، باید بگویم که کانون نویسندگان ایران به معنای دوم، یعنی به معنای حزبی، سیاسی نیست. کانون هیچ‌گاه دغدغه‌ی شرکت در قدرت سیاسی را نداشته است. کانون هیچ‌گاه وارد جناح‌بندی‌های سیاسی و حمایت از این یا آن حزب سیاسی اپوزیسیون - چه رسد به جناح‌های حاکمیت - نشده است. کانون هیچ‌گاه وارد بحث انتخابات نشده است، چه به صورت رأی دادن به این یا آن کاندیدا و چه به شکل تحریم آن. درست از همین رو بود که کانون پس از حوادث انتخابات خرداد ۱۳۸۸ اعلام کرد: «کانون نویسندگان ایران بی‌آن‌که بخواهد وارد بحث ماهیت انتخابات و درستی یا نادرستی شرکت در آن شود، بنا بر منشور و اساسنامه‌ی خود از آزادی بیان بی‌هیچ حصر و استثنا برای همه‌ی مردم و معترضان و سرکوب‌شدگان، صرف‌نظر از عقاید سیاسی آنان، پیگیرانه دفاع می‌کند.» (بیانیه‌ی کانون نویسندگان ایران در حمایت از مطالبات مردم، ۱۳۸۸/۴/۲) روشن است که کانون نویسندگان ایران در این رویکرد اجتماعی خود در کنار مردم معترض و سرکوب‌شده و در مقابل حکومت سرکوب‌گر قرار می‌گیرد، زیرا مردم‌اند که آزادی بیان‌شان سلب می‌شود و حکومت است که آزادی بیان مردم را سلب می‌کند. دفاع از آزادی بیان، دفاع از آزادی سرکوب‌شدگان است. دفاع از آزادی بیان سرکوب‌گران موضوعیتی ندارد و در واقع نقض غرض است. اما نه هم‌سویی کانون با سرکوب‌شدگان به دلیل همدلی و همراهی با مواضع سیاسی و شعارهای آنان است، و نه مقابله‌ی کانون با سرکوب‌گران برای به زیر کشیدن‌شان از قدرت سیاسی. محور آن هم‌سویی و اساس این مقابله در هر دو حال دفاع از آزادی بی‌قید و شرط بیان برای هر فرد یا هر جریانی است که این آزادی از او سلب شده است، و نه هیچ چیز دیگر. به نظر من، کانون نویسندگان ایران پس از انشعاب سال ۱۳۵۸ - بی‌آن‌که به بررسی و تحلیل این رویداد تلخ بپردازد - ناخودآگاه

در جهت نقد آن پیش رفته است، جهتی که وجه مشخصه‌ی آن تقویت نگاه مدرن به کانون به عنوان نهاد جنبش اجتماعی برای آزادی بیان است. تدوین «متن ۱۳۴ نویسنده» و به‌ویژه «منشور» کانون دو مورد از موارد تقویت چنین نگاهی است. «متن ۱۳۴ نویسنده» از یک جنبه‌ی مهم نسبت به مواضع پیشین کانون گامی به پیش بود. این متن نه تنها بر استقلال تشکل نویسندگان از احزاب و سازمان‌های سیاسی بلکه بر استقلال هر فرد نویسنده از جمع نویسندگان و تشکل آن‌ها تأکید می‌کرد: «حضور جمعی ما ضامن استقلال فردی ماست و اندیشه و عمل خصوصی هر فرد ربطی به جمع نویسندگان ندارد.» این جمله ضمن آن‌که به حکومت می‌گفت تعلق این یا آن عضو کانون به این یا آن حزب سیاسی را به حساب کانون نگذارد، مضمون بس مهم‌تری را بیان می‌کرد و آن رابطه‌ی مدرن فرد و جمع بود. تا پیش از آن و در فرهنگ سنتی فرد با جمع هويت می‌یافت و بیرون از جمع احساس بی‌هویتی می‌کرد. عضویت در این یا آن تشکل جمعی بود که به افراد هويت می‌بخشید. اکنون فرد هويت خود را در استقلال از جمع می‌یافت و جمع به ضامن این استقلال فردی تبدیل می‌شد. اکنون فرد برای تضمین استقلال فردی خود به جمع می‌پیوست نه برای تبدیل شدن به پیچ‌ومهره‌ی جمع. با این همه، کسانی که این نگرش مدرن را بیان کرده بودند خود هنوز کاملاً از نگرش سنتی درباره‌ی رابطه‌ی فرد و جمع نبریده بودند و «معیار»‌های گردآوری امضا برای «متن ۱۳۴ نویسنده» با همان دیدگاه سنتی تدوین شده بود. (نک: به گزارش گردآورندگان امضا برای «متن ۱۳۴ نویسنده»، تکاپو، شماره ۱۳، آبان و آذر ۱۳۷۳) در واقع، آن‌چه در «متن ۱۳۴ نویسنده» آمده بود «معیارهای گردآوری امضا» برای این متن را زیر سؤال می‌برد، چون بر اساس متن لازم نبود امضاکننده: (۱) «اهمیت یا اشتها» داشته و نام او از «کیفیت» برخوردار باشد، زیرا اهمیت و اشتها و کیفیت نام نویسنده به «اندیشه و عمل خصوصی» او مربوط می‌شود و «ربطی به جمع نویسندگان ندارد»؛ (۲) به «روح متن وفادار باشد»، زیرا وفاداری یا بی‌وفایی نسبت به روح متن به «اندیشه و عمل خصوصی هر فرد» مربوط می‌شود و «ربطی به جمع نویسندگان ندارد»؛ (۳) «حداقل دو کتاب چاپ‌شده داشته باشد»، زیرا چاپ یک یا دو یا صد کتاب، جدا از این‌که نویسنده‌ی آن‌ها را برای امضای متن لزوماً شایسته‌تر از نویسنده‌ای نمی‌کند که فقط یک شعر یا یک داستان کوتاه یا یک مقاله به چاپ رسانده است، به «اندیشه و عمل خصوصی» او مربوط می‌شود و «ربطی به جمع نویسندگان ندارد»؛ (۴) «دست‌کم یک دهه فعالیت مستمر ادبی داشته باشد»، زیرا داشتن یک یا چند دهه فعالیت ادبی، صرف‌نظر از این‌که مالک این فعالیت را برای امضای متن لزوماً صالح‌تر از نویسنده‌ای نمی‌کند که فقط یک روز است با چاپ یک اثر به عنوان نویسنده شناخته شده است، به «اندیشه و عمل خصوصی» او مربوط می‌شود و «ربطی به جمع نویسندگان ندارد». به این ترتیب، به نظر من، به استثنای نویسندگانی که در سرکوب و سانسور و حذف فرهنگی شرکت داشته‌اند و دارند، برای امضای متن‌هایی چون «متن ۱۳۴ نویسنده» و «منشور کانون» و به طور کلی برای عضویت در تشکلی چون کانون نویسندگان ایران فقط نویسنده‌بودن کافی است، و

نویسنده کسی است که در زمینه‌های یادشده در اساسنامه‌ی کانون (داستان، شعر، طنز، نمایش‌نامه، فیلم‌نامه، نقد ادبی، زندگی‌نامه و تألیف و تحقیق و ترجمه در همه‌ی عرصه‌ها) می‌نویسد.

با این همه، «متن ۱۳۴ نویسنده» در یک مورد مهم باید به نقد کشیده شود و آن ناپیگیری در دفاع از آزادی بی هیچ حصر و استثنای بیان است. در این متن چنین آمده است: «حق طبیعی و اجتماعی و مدنی ماست که نوشته‌مان . . . آزادانه و بی هیچ مانعی به دست مخاطبان برسد. ایجاد مانع در راه نشر این آثار، به هر بهانه‌ای، در صلاحیت هیچ‌کس یا هیچ نهادی نیست. اگرچه پس از نشر راه قضاوت و نقد آزادانه درباره‌ی آن‌ها بر همگان گشوده است.» (همان) ایجاد مانع در راه نشر آثار نویسندگان، به هر بهانه‌ای، در صلاحیت هیچ‌کس یا هیچ نهادی نیست. کاملاً درست است. راه نقد آزادانه‌ی آثار نویسندگان نیز بر همگان گشوده است. این نیز کاملاً درست است. اما «اگرچه پس از نشر، راه قضاوت درباره‌ی آن‌ها بر همگان گشوده است» درست نیست. این «اگرچه پس از نشر» بیانگر همان دیدگاه منحصر کردن سانسور به ممیزی وزارت ارشاد است، که طبق آن پیش از نشر، آزادی بیان نویسنده «بی حصر و استثناء» است اما پس از نشر، قانون می‌تواند اثر او را سانسور و حتی خرد و خمیر کند. این دیدگاه محدودنگرانه از سانسور به‌ویژه آن‌گاه خود را آشکارتر نشان می‌دهد که

در کنار عبارت «اگرچه پس از نشر» واژه‌ی «قضاوت» درباره‌ی آثار منتشرشده را قرار می‌دهد، واژه‌ای که بی‌تردید بار حقوقی و قانونی دارد و انسان را یک‌راست به یاد «قوه‌ی قضاییه» می‌اندازد. در «منشور» کنونی کانون نیز عبارت «بی هیچ حصر و استثناء» باید با صراحت و شفافیت کامل به «آزادی بیان» معطوف گردد و ابهام موجود در بند نخست این منشور برطرف شود. هم‌چنین، لازم است در همین بند «آزادی عقیده» نیز بی هیچ حصر و استثناء به عنوان حق همگان به رسمیت شناخته شود.

به رغم کاستی‌های فوق، بی‌گمان «متن ۱۳۴ نویسنده» و به‌ویژه «منشور» کنونی کانون نسبت به متن‌های پیشین کانون نگاهی مدرن‌تر و پیشروتر را نمایندگی می‌کنند. این نگاه، که بر اساس آن می‌توان کانون را «نهاد جنبش اجتماعی برای آزادی بی حصر و استثنای بیان اندیشه و عقیده» نامید، البته هنوز به طور کامل در کانون جا نیفتاده است و نگاه سیاسی-حزبی به کانون به‌ویژه در اوضاع متلاطم سیاسی (نظیر آنچه پس از انتخابات خرداد ۱۳۸۸ پیش آمد) هنوز هم فرصت نمایش می‌یابد، هرچند منسوخ‌تر و بی‌رمق‌تر از آن است که بتواند زخم ناسور دیگری بر پیکر کانون وارد آورد.

من خویشاوند هر انسانی هستم که خنجری در آستین پنهان نمی‌کند، نه  
ابرو در هم می‌کشد، و نه لبخندش ترفند تجاوز به نان و سایه‌بان دیگران  
است . . . ترجیح می‌دهم شعرم شیپور باشد تا لالایی.

احمد شاملو

# بیانیه‌ها و اطلاعیه‌های کانون نویسندگان ایران

در دوازدهمین سالگرد درگذشت احمد شاملو  
یاد شاعر بزرگ ایران و جهان را گرامی می‌داریم

نه عادلانه نه زیبا بود

جهان

پیش از آن‌که ما به صحنه برآیم.

به عدل دست‌نایافته اندیشیدیم

وزیبایی

در وجود آمد.

دوم مردادماه سالگرد درگذشت شاعر بزرگی است که اکنون بیش از هر زمان دیگر حضور زنده‌ی او را حس می‌کنیم؛ شاعر بزرگی که همه‌ی هستی شعری خود را وثیقه‌ی کار شاعرانه‌ی سترگی کرد که به نیروی تخیل خلاق و گره‌خوردگی عاطفی قدرت معنوی و خواست آزادی، جهانی آفرید که در آن نشانی از نفرت و دیگرگشی و نابرابری نیست، جهانی چنان دل‌انگیز و رعنا که شایسته‌ی آزادترین انسان است؛ شاعری بزرگ که در همه‌ی عمر نه از تلخی و گزندگی واقعیت گریخت و نه به یوغ بندگی واقعیت گردن نهاد.

هنگامی که تخیل شاعرانه‌اش بال گسترده و به اوج‌ها پرکشید، گردن‌فراز و مغرور، بر "سرنوشت" انسان تسخر زد، چرا که انسان شعر او که به "هیئت ما" زاده شد، سرگذشت خود را خود رقم زد؛ به هیئت آن "غول زیبا" که شاعر با باور بی‌گمان به تبار جلیل‌انسان آزاد به بازآفرینی او برخاسته بود؛ غول زیبایی که نمی‌خواست "... منظر جهان را / تنها از رخنه‌ی تنگ‌چشمی / حصار شرارت ... بنگرد. انسانی که بر شک و هر آن‌چه امید و یقین به رهایی را جز سرباهی وهم‌ناک نمی‌دید، می‌شورید. غول زیبایی که شاید در برابر نیروهای سیاهی و تباهی از پا درآید اما هرگز شکست نمی‌شناسد و گویی سیاله‌ی آتش‌ناک خشم و خروشی که در رگ و پوست او دویده است جز با زیبایی و عشق و حقیقت و عدل آرام نمی‌گیرد.

چنین بود "بامداد" ما، این سرودخوان آزادی!

در دوازدهمین سالگرد درگذشت احمد شاملو، یاران و دوستداران‌اش در عصر روز ۲ مرداد بر سر مزار او یادش را گرامی می‌دارند.

کانون نویسندگان ایران

۳۰ تیرماه ۱۳۹۰

## توقیف «روزگار» و «شهروند امروز» محکوم است!

روزنامه‌ی «روزگار» و ماهنامه‌ی «شهروند امروز» توقیف شدند، اولی بر اساس اعلام جرم دادستان عمومی و انقلاب اسلامی تهران به اتهام «تبلیغ علیه نظام و انتشار مسایل محرمانه کشور» و به مدت دو ماه، و دومی از سوی هیئت نظارت بر مطبوعات و به علت انتشار تصویر رییس‌جمهوری در کنار برخی از اعضای دولت در قالب نقاشی صفوی. به نظر ما، هیچ‌یک از مواردی که در این‌جا به عنوان جرم مورد استناد قرار گرفته‌اند، هیچ نشریه‌ای را مستحق توقیف و تعطیل نمی‌کند. کانون نویسندگان ایران انتشار این نشریات و انتقاد از دولت و حاکمیت را حق مسلم آن‌ها و هر نشریه‌ی دیگری می‌داند و توقیف این دو نشریه را - حتی برای دو ماه - محکوم می‌کند و خواستار انتشار مجدد و بی‌قیدوشرط آن‌هاست.

بار دیگر بر این نکته تأکید می‌کنیم که دفاع کانون نویسندگان ایران از آزادی بیان نامشروط است و حتی کسانی را که خود دست‌اندرکار سانسور و حذف مطالب دگراندیشان، از جمله اعضای کانون نویسندگان، بوده‌اند و هیچ‌گاه موازین مربوط به آزادی بیان را رعایت نکرده‌اند و نمی‌کنند، در بر می‌گیرد.

کانون نویسندگان ایران

۱۳۹۰/۶/۱۵

**جلال آل احمد**، نویسنده و مترجم نام‌دار، و یکی از ۹ تنی که هسته‌ی آغازین کانون نویسندگان ایران را در سال ۱۳۴۶ بنیاد نهادند، در شهریورماه سال ۱۳۴۸ به مرگی نابهنگام درگذشت. فارغ از هر گونه نقد و نظر، نمی‌توان نقش مهم و مؤثر آل احمد را در گرد هم آوردن نویسندگان و هنرمندانی از گرایش‌های سیاسی و عقیدتی گوناگون، که به تأسیس کانون نویسندگان ایران انجامید، انکار کرد.

**مهدی اخوان ثالث (م. امید)**، شاعر برجسته و عضو کانون نویسندگان ایران در چهارم شهریورماه سال ۱۳۶۹ زندگی را بدرود گفت. اخوان روایت‌گری راستین و شوریده بود که هرگز به تافته‌ی جدابافته از مردم تبدیل نشد. شعر او آینده‌ی تمام‌نمای جامعه و مردمی است که همواره هم‌دوش و هم‌صدا با آن‌ها حرکت کرد.

**امیرحسین آریان‌پور**، جامعه‌شناس، پژوهش‌گر، نویسنده و مترجم توانا، از امضاکنندگان متن «۱۳۴» نویسنده»، در مردادماه سال ۱۳۸۰ درگذشت. آریان‌پور از صاحب‌نظران عرصه‌ی علم جامعه‌شناسی و علوم اجتماعی بود و برای گسترش آن در حوزه‌ی پژوهش گام‌هایی ارزنده برداشت. فرهنگ تفصیلی چهارزبانه‌ی علوم اجتماعی که تدوین آن بیش از چهل سال طول کشید یکی از گرانبهاترین آثار آریان‌پور است که تاکنون انتشار نیافته است.

**کریم امامی**، نویسنده، مترجم، ویراستار، منتقد هنری و کتاب‌شناس برجسته در تیرماه سال ۱۳۸۴ درگذشت. امامی با بیش از چهل سال فعالیت فرهنگی پی‌گیر، در ارتقای فرهنگ عمومی کوشید و تا دم مرگ از کتاب و فرهنگ جدا نشد.

**محمود اعتمادزاده (به‌آذین)**، مترجم و نویسنده‌ی توانا، در مردادماه سال ۱۳۸۵ درگذشت. او یکی از ۵۲ نفری بود که در ۱۳۴۷ بیانیه‌ی «درباره‌ی کنگره نویسندگان» را که نطفه‌ی شکل‌گیری کانون نویسندگان ایران شد امضا کردند. پیش‌نویس سند «درباره‌ی یک ضرورت» را نیز که تصویب آن در نخستین مجمع عمومی در همان سال به کانون رسمیت داد، به‌آذین نوشت، و در انتخابات همان مجمع در کنار سیمین دانشور، نادر نادرپور، سیاوش کسری، داریوش آشوری، غلامحسین ساعدی و بهرام بیضایی جای گرفت که نخستین هیئت دبیران کانون را تشکیل دادند.

**محمد حقوقی**، شاعر، منتقد و پژوهش‌گر برجسته و از بنیان‌گذاران «جنگ اصفهان» در تیرماه سال ۱۳۸۸ از دنیا رفت. حقوقی شاعری مستقل و آزاداندیش بود و به گواه شعر و زندگی خود هرگز از دغدغه‌ی آزادی بیان و مبارزه با سانسور فارغ نماند.

**محمد نوری** مترجم و هنرمندی شاخص در عرصه‌ی آواز، و عضو کانون نویسندگان ایران، پس از سال‌ها مبارزه با بیماری در مردادماه سال ۱۳۸۹ درگذشت.

## یادشان گرامی باد!

## مهدی سحابی، بیژن الهی و مارسل پروست

اواخر دهه‌ی شصت شمسی، مهدی سحابی محض دست‌گرمی چند صفحه‌ای از *در جست‌وجوی زمان از دست‌رفته*، شاهکار بی‌بدیل مارسل پروست، را به فارسی درآورد و در یکی از نشریه‌های ادبی-فرهنگی آن روزگار منتشر کرد. چندی نگذشت که برخی دوستان به او رساندند که «چه نشسته‌ای که بیژن الهی هم دارد در *جست‌وجوی ...* را ترجمه می‌کند». سحابی همواره به کار دیگران حرمت می‌گذاشت و اخلاق حرفه‌ای را جدأ رعایت می‌کرد و تا مترجمی زنده بود هرگز حاضر نبود متن ترجمه‌شده‌ی او را، ولو ترجمه‌ای بد، در حیات او از نو ترجمه کند. می‌گفت «یک بار ناشری پیشنهاد ترجمه‌ی مجدد *ژان کریستف رومن رولان* را کرد. دست‌ام تنگ بود و به پول نیاز داشتم ولی زیر بار نرفتم که نرفتم». اهل ترجمه‌ی موازی و مکرر هم نبود. بارها ترجمه‌ی کتابی را تا نیمه رفته بود ولی همین‌که فهمیده بود دیگری هم دارد همان کار را ترجمه می‌کند، دست از ترجمه کشیده بود. می‌گفت «گاه سال‌ها می‌گذشت و ترجمه‌ی کذایی در نمی‌آمد. من هم از صرافت ادامه‌ی ترجمه‌ی نصفه‌نیمه‌ام می‌افتادم و جسد آن در گوشه‌ای از اتاق خاک می‌خورد. چون راست‌اش اصل کار برای‌ام بیات شده بود، دیگر رغبتی نداشتم».

ولی این وضع حالا یک تفاوت بسیار مهم‌تر هم داشت. بیژن الهی یار غار او در نوجوانی و جوانی هم بود. این بود که ترتیب دیداری را با بیژن داد. واسطه‌ی دیدار هم فرخ تمیمی بود. سحابی می‌گفت «فرخ در همان آغاز گفت‌وگو با وجد و شیفتگی خاصی درآمد و گفت:

- مهدی جان، بیژن فقط ترجمه نمی‌کند، مرصع‌کاری می‌کند. کلمه به کلمه را وزن می‌کند، سبک‌سنگین می‌کند، در یک کلام با همه‌ی جان و دل‌اش، بلکه با خون‌اش ترجمه می‌کند».

سحابی می‌گفت «می‌دانستم که بیژن در کار ادبی و شعری و ترجمه وسواس و دقتی دیوانه‌کننده دارد، گاه خودش هم از دست خودش ذلّه می‌شد. پاره‌ای وقت‌ها ترجمه‌ای را بی‌آن که منتشر کند پاره کرده و دور ریخته بود و از نو نشسته بود به ترجمه‌ی آن. این بود که گفتم:

- فرخ جان! البته من حرفه‌ای‌ام. می‌دانم که بیژن وسواسی دارد که من ندارم. دقت را شرط اصلی ترجمه می‌دانم، ولی ... و خطاب به بیژن پرسیدم:

- راست‌اش دل‌ام می‌خواست بدانم تو داری پروست را ترجمه می‌کنی که به دست ناشر بدهی یا ... هنوز ... بیژن سری جنباند و به انکار لبخندی زد که:

- نه، نه، اشتباه نشود. من فعلاً دارم با کتاب بازی-بازی می‌کنم. صفحه‌های نه چندان کمی را از جلد اول ترجمه کرده‌ام. روزی بیش از یک پاراگراف یا حتی یک جمله پیش نمی‌روم. تازه، شاید چند روز بعد بر همان چند خط هم رقم بطلان بکشم. راست‌اش فکر نکنم عمرم قد بدهد که همه‌ی کار را یک‌جا در بیاورم. این است که مهدی جان، تو کار خودت را بکن. در بند کار من نباش، خیالات از بابت من تخت باشد. ترجمه‌ی هر کدام از ما (من و تو) روایت خاص ما از پروست است».

سحابی می‌گفت «یک ساعتی از هر دری سخن گفتیم: از ادبیات و نقاشی (که عشق‌های هر دو ما بودند)، از همه‌ی چیزهای خوب و پاک، از جوانی از دست‌رفته، از آرزوها و خیال‌ها، از نقش بر آب شدن‌ها، از همه‌ی یارانی که بودند و حالا نیستند. بعد از هم جدا شدیم».

و لابد رفتند تا هر کدام روایت خودشان را از پروست به دست دهند. روایت سحابی بیرون آمد و بارها تجدید چاپ شد. آیا می‌توان امید داشت که روزی روایت بیژن را هم ببینیم؟

الف. میم.